



خطی « فهرست شده »

۲۹۸۷

ng - tv

نعت برتسیدم زلف آرا

زائر رفیع و مجید رفیع

زلف تو گرست سازد از د

وَأَنَّ هِرَازِيَهُ ارْزُونِ بُوخْتِ

عيسى - والاسم ابو جعفر المسمى كذا محمد بن القز

اسنفت لامل اصدا صا حه خد حمرها حمر

فانقلبت اصدغه ظمها سالة واحرق المشفق

منه من رجب سنة ١٢٠٤: تقديراً لخدمة العقل والعلم

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب در اسفند معلول
مؤلف ابن سینا
موضوع
شماره قفسه ۷۸۵۴
تاریخ ثبت کتاب
۱۳۱۲

۲۵۸۱

۲۹۸۷

مسیه که در پیش از وی باید که خبر دیگر دانسته باشیم تا دانسته را بوی بدانیته باشد
 این در باب تفهیم از ما یک دانسته که مردم چه چیز بود و کسی را از غایب و کوه مردم
 عاجز می گوید باشد باید نخست معنی عاجز یعنی کویا دانسته باشیم و باید دانست
 رسیده باشیم تا معنی مردم که نه دانسته ایم بدانیته و مثال این در باب کوه مردم
 و تصدیق کردن آنکه بدانیته که عالم محدث است و کسی را از غایب و کوه مردم
 عالم تصور است و نیز کوه دیده باشیم و دانسته که هر چه تصور است محدث بود
 پس نگاه آنچه دانسته باشیم در حال محدث و عالم بدانیته پس هر چه بدانیته و غایب
 که بدانیته چنانچه کوه مردم که اول این را دانسته باشیم که هر چه ندانسته بود دانسته
 دانسته شود و لیکن نه هر دانسته راه برود هر دانسته که هر دانسته را دانسته است
 در خودی که از وی شاید او را دانسته و راهی است که بدان راه توانی رفت
 از دانسته ندانسته تا دانسته شود و علم منطق آن علم است که در وی بدانیته
 حال دانسته شد تا دانسته بدانیته که کلام بود بحقیقت بود و کلام بود که بدانیته
 بحقیقت بود و کلام بود که غلط بود و هر یکی خبر کوه است و علم منطق علم است
 است و علمهای دیگر علم ندانسته و دستکاری مردم بیای جان است و کلام
 جان بصورت سبق ندانسته و در وی بدور و بدون از آلائش طبیعت
 و راه این هر دو بدانیته است و هر دوی که هر دو از دانسته و ندانسته
 بنویس بحقیقت و دانش نباشد پس چاره نیست از این علم

منطق

منطق این علم است چنانچه از افاضت است که آموزنده وی بادی کار
 نداند که چه فایده است در آنچه می آموز پس با خبر یکبار براند و فایده
 وی بدانیته باید که خواننده این کتاب عادل بنک نشود و بدانیته
 که از وی فایده آن نماید آخا حکم منطق و بدانیته کردن آنچه مفید بود
 از لغتها و معنی تا دانسته لغت مفید و مرکب باید که دانسته شود که لغت
 و کوه بود یکی را مفید خوانند چنانکه کوهی زید و محمد و چنانکه کوهی مردم
 و دانای یکی را مرکب خوانند چنانکه کوهی مردم و دانایست و یا کوهی مردم
 و دانایست و حال لغتها مفید دانسته شود و حال لغتها ی مرکب دانسته شود
 بدانیته کردن لغت کلی و جزئی هر لغت مفید یا کلی بود و یا جزئی و کلی آن است
 که یک معنی بر چیزهای بسیار باشد که دانسته چنانکه کوهی مردم که مردم
 یک معنی بر زید افتد و بر عمرو و بر یک و دیگر چنان بود که یک خبری است
 توهم توانی کردن که او را بر چیزهای بسیار گفتی که توهم توانی کردن که
 بر چیزهای بسیار اندانسته چنانکه توانی اندانسته آفتابهای بسیار دانسته
 بهای بسیار و جزئی آن بود که یک معنی باشد که خبر یک خبر را بود و توانی
 همان معنی را بر چیز دیگر افکنند چنانکه کوهی زید که معنی زید جز زید را
 بنویس اگر دیگری را زید خوانی معنی دیگر خوانی نه همان معنی اول علم
 مغولی نیست بحال الفبا جزئی بلکه شغل این است معنیهای کلی است و شغل

که هر یکی را جزئی از خود بود باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی مرجه شهادی
 خویش را یا ذاتی بود یا عرضی ذاتی آن بود که چون معنی وی بدانی
 و معنی جزوی وی بدانی سته حال بدانی هر آینه یکی آنکه بدانی که آن
 جزو را آن معنی است چنانکه چون بدانی که حیوان چه بود و مردم چه بود
 و شمار چه بود و چهار چه بود بتوانی که بدانی که چهار شمار است و لیکن
 بدلی حیوان و شمار موجودی یا سفید شیئی توانی که بدانی که مردم است
 یا چهار است یا مردم سفید است یا نیست و هر چه آنکه بدانی که تحت معنی
 که ذاتی است باید که باشد تا آن معنی آن جزوی بود چنانکه باید که
 جزوی حیوان بود تا انشاء آن مردم بود و تحت باید که شمار بود تا انشاء
 چهار بود که مردم بود تا انشاء او زید بود سیم آنکه بدانی که هر جزوی
 آن معنی نداده باشد که بلکه او را آن معنی از خود بود چنانکه باید که
 بدانکه هیچ جزو مردم را حیوان نکرده و چهار را شمار نکرده و اگر دانی که مردم
 حیوان نه از خود بودی و همچنین چهار را شمار نه از خود بودی و او را بودی که
 بودی نه حیوان و همچنین چهار بودی نه شمار و این محال بود و معنی این گفتار
 که جزو را چنین کرد آن بود که آنچه جزوی خود چنین نبود و لیکن از هر
 او را جزو دیگر چنین کرد و اگر نشاید که جزوی خود چنین بود پس جزو عرضی او
 چنین نکرده باشد آری آنچه که مردم را یکبار و حیوان را یکبار و لیکن مردم

مردم حیوان است و همچنین جزو
 که بدانی که مردم

و باید

حیوان نکرده

حیوان نکرده که مردم خود حیوان است و چهار خود شمار است و سبای خود
 کونه است و این نه چنانست سفیدی مردم را زید که جزوی نه بود که مردم
 کند اندر طبع وی سپردن از طبع وی و همچنین نه چنانست که مستی مردم
 را زید که جزوی نه ذاتی بود و هر چه او را یکی از این حکما باشد
 عرض بود و عرضی آن باشد که نشاید هرگز بر چیزه از ضرر و بوجهم جزو
 که از او بود و از چنانکه از هزار صفت بودن و از مثلث سته زاویه
 و چون دو قائمه بودن بر نتوان داشت و پس از این و توان تغییر نم
 و نه شده بود و همچنین چنانکه طبع بر نتوان داشت لیکن مثال این معنی
 صفات نه پس تمامی حقیقت میانشان بود و باید که این شرح بگویم
 بدانکه مردم را دو صفت است یکی بدیگری نزدیک یکی ذاتی است و هم
 عرضی اما ذاتی چون مطلق سفیدی آن بود که او را جان کلی
 باشد آن جان که سخن گفتن و تمیز و فاضلهای مردمی از او آید
 اما عرضی چون ضاحک و غیره وی آن بود که طبع وی چنانست که
 چون جزوی به پند یا فنود او را از آن شکفت آید اگر باز و از نه
 نبود از طبع باغی نشاید که بجهت و شسته از این دو صفت باید که
 باشد تا مردم است شود پس چون این جان حقیقت شود مردم
 شود انشاء خنده ناک و شکفت داری در او باید پس صفت

که مردم را یکبار و حیوان
 که او را از هیچ حکم باشد

در سیاهی هر چند بدست سیاهی نفع از داغ نیست مگر در وقت
 نویم توان کرد که این سیاهی را نفع بعینه در داغ نباشد و چیزی در
 پشت و فی الحقیقه چنانکه در زیر یک نوع پشه بعضی پشه
 جدائی بجز غرض دارند چنانکه زید از حمر و جدائی دی که زمانی نیست
 برسدن دی که بیت چیت دوم آنست که چیزی را بجز
 شناساند که آن چیز همچون وی بود و پوشیدگی و پدید آمدن
 کسی در سیاهی آن گونه است که ضد سیاهی است و این قولی
 نیست از آنکه کوئی سفید آن گونه است که ضد سیاهی است که
 و بقصدی در یک مرتبه انداز پوشیده گی و پدید آمدن
 که چیزی را بجز از وی پوشیده شناساند چنانکه در حدیث
 که آن چیزی است نفس ماند نفس را پوشیده تر است از نفس
 آنست که چیزی را شناساند بان چیز که جزوی شناخته شود چنانکه
 در حدیث آفتاب کوئی آن ستاره ای است که بروز بر آید پس
 آفتاب را بروز شناسانی و نشانید که کسی روز را شناسد
 الا با آفتاب زیرا که تحقیق روز آن زمان بود که آفتاب بر آید
 پس چون آفتاب مشکل بود و در شکل بود بلکه مشکل بود و این
 سطر مضمون است و در حدیث مضمون مغلطه بقصد پدید کردن معنی

اسم

اسم فعل و حرف در لفظ مفرد یا نام بود یا کشتن یا حرف و تباری
 اسم خوانند و کشتن را بخوانند و منقطعان کلمه گویند و اسم
 کلمه بر دو معنی تام بود چنانکه اگر کسی برسد که زید چه کرد کوئی رفت
 جواب تمام بود و اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر کسی گویند
 کجاست کوئی کوئی در هیچ جواب نبود مگر کوئی که در خانه یا در مسجد یا کوئی
 در راه است لیکن فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر
 و دلیل بود بر زمان المعنی چنانکه کوئی بر او دلیل بود بر زمان و بر تکیه
 زدن در زمان گذشته بود و بخوان که کوئی زود همیشه دلیل بود بر
 که آن معنی را بود چون زنده لیکن آنکس معین نبود و زدن که کسیت
 کسی برسد که دی و پاد و پاریز نام است یا کلمه جواب آن بود که ما
 پس اگر گوید که این هر سه دلیل است زمان باید که کلمه بود و تکیه بر هر چه
 بر زمان کلمه بود بلکه کلمه آن لفظ است که دلیل بود بر معنی اول و آنکه
 دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه کوئی بر او سخن نخت دلیل بود بر
 آنکه بر زمان زدن هر چند زمان مقدم است بر زدن بان معنی که زدن
 حاصل نشود بی زمان و مکان و گفتار مادی نفس منشیان نیست چنان
 که اول دلیل شد بر معنی و تکیه و دلیل بود بر زمانش این مقدار که گفته
 در لفظهای مفرد کافی است اکنون در لفظهای مرکب سخن باید گفت چنان

چنانکه اگر کسی گوید که کوئی
 کوئی زید را جواب بود

کردن که قضیه چه بود از لفظهای مغرور که گفتن حاصل شود در این نشان
 ما را اکنون یک گونه می باید و آن یک گونه آن است که در قضیه
 سخن جزم خوانند و این آن مرکب باشد چون بشنوی شاید که او را کوئی است
 و شاید که کوئی دروغ است مثلاً اگر کسی بگوید مردم را ثواب عقیقت
 توانی گفتن که چنین است و اگر گوید که مردم پراگنده است توانی گفتن
 چنین نیست و اگر گوید که هرگز ثواب بر آید و در کوئی گفتن چنین
 و اگر گوید که هرگاه آفتاب بر آید ستاره کاین باشد توانی گفتن که چنین
 و اگر گوید شمار باطابق است یا حجت توانی گفتن که چنین است و اگر گوید
 شمار یا سیاهی بود یا سفیدی توانی گفتن چنین نیست و اما اگر کسی
 مسئله را بگوید که هرگز باشد نه باشد که چنین است یا چنین نیست
 و اگر گوید با من جدای جواب می توانی داد که چنین است و درستی
 یا چنین نیست و دروغ گفتی چه اگر آن نسبت قضیه فیهما سه قسم است
 یکی را جمع خوانند که کوئی مردم جائز است یا مردم مجاز یکی را شرطی
 و آنچنان که چنان خوانند چنانکه کوئی چون چنین بود چنین بود یکی را شرطی مفصل خوانند
 و اگر چنین بود چنین بود یا چنین بود و یا کوئی نیست آنکه یا چنین بود یا
 چنان کردن صحتی عملی و اجاب و سلب و کلیه و جزیه و آنچه دروغ
 این بود و صحت قضیه عملی آن بود که حکم کرده باشند در آنکه چیزی

چنین

چیزی است یا چیزی چیزی نیست آنرا که گوئیم موجب خوانند و آنرا که
 گوئیم سالب خوانند و آن پاره از عملی که حکم بر وی است چون مرد
 در مثال مذکور موضوع نوشته و آن پاره که حکم بر وی است نیست
 چون حیوان در مثال محمول خوانند و هر یک از این دو کاه لفظی معنوی باشد
 چون مردم حیوان است و کاه لفظی مرکب باشد چنانکه کوئی هر که را طعام
 معده او را آغوش رسد باشد که در این مثال جمله کفزار را هر که طبع
 نکند و موضوع است و جمله کفزار را معده آغوش رسیده باشد محمول
 ولیکن شاید مغرور بدل هر یک از این جمله پس مثلاً شاید که این
 که طعام نکند را دلف نام کنی و آنکس را که معده آغوش رسیده با او
 پس نگاه کوئی الف با ت هم از این معنی مفهوم کرد و در این
 دو پاره یکی مغرور باشد یکی مرکب اگر کسی بگوید که زید نامی است یا نجیب است
 موجب است یا سالب گوئیم موجب است زیرا که نامی با نجیب یک محمول است اگر
 کنش قضیه موجب بود و اگر کنش قضیه سالب پس چون نفی نامی است
 بلطف است ثبات کوئی موجب قضیه موجب باشد و این را موجب معده و له خوانند
 و اگر خواهیم که سالبی و گوئیم زید نیست پناه و فرق میان این هر دو آن است
 که اگر در وجه آن نبوده باشد که کوئی زید نیست پناه زیرا که آن زید که نبود
 پناه بود و شاید که کوئی نامی است الا آنکه که زید بجای بود و اگر چه

لفظ

و اگر چه سند که گفتار از نیت ناپا موجب است یا سالب حکم است
 زیرا که ناپا محمول است و لفظ نیت در آن لفظی کرده و این است معنی
 خوانند چون نیت باشد باید که بداند موضوع یا لفظی کلی بود یا لفظی
 مثال موضوع جزئی این است که گوئیم شخصی زید و پسر است یا زید و پسر
 این را مخصوص خوانند و شخصی نیز گویند سختین موجب است و دوم است
 اما چون موضوع کلی بود از دو قسم بیرون نیاید اول آنکه بگوید زید
 که حکم بر چند است بر همه یا بر بعض موضوع است چنانکه کوئی مردم
 و بگوید آنکه مردم یا بعضی مردم و این را موجب محله خوانند و چنانکه کوئی
 مردم نیست چنانکه و این را سالب محله خوانند دوم آنکه بگوید زید و
 چندی بگوید آن را مخصوص خوانند و لفظ بگوید که در سور خوانند
 و مخصوص چهار گونه است اول آنکه حکم بر همه کرده باشد با ثبات
 چنانکه کوئی هر چه مردم بود حیوان است و این را موجب کلی خوانند و دوم
 وی هر چه باشد دوم آنکه حکم بر همه کرده باشد با سلب و نفی چنانکه کوئی
 هیچ مردم جاودانه نیست و این را سالب خوانند و سومی لفظ هیچ بود
 سیم آنکه حکم بر بعضی کرده باشد با ثبات و ستمی چنانکه کوئی بعضی
 مردم در پست و این را موجب جزئی خوانند و سومی لفظ بعضی بود
 چهارم آنکه حکم بر بعضی کرده باشد با سلب و نفی چنانکه کوئی

لفظ

مردم

نیست بعضی مردم و پسر و این را سالب جزئی خوانند و سومی لفظ نیست
 بعضی بود و او را سورتی دیگر است و آن لفظ نه هست و لفظ نه پسر
 زیرا که چون کوئی آن مردم در پست حکم نیستی کرده باشد پس سالب بود
 کرده زیرا که چون کوئی نه هست باید که بعضی شمس یا پس گفتار تو نه هست
 و پسر است جزئی سالب بود و حکم مطلق حکم جزئی است زیرا که چون
 مردم چنین است لفظ مردم است مردم باشد و شاید که مردمی با
 زیرا که همه مردم مردم اند و مردمی نیز مردم است پس بعضی مردم بقیه
 و همه مردم بقیه چنانکه کوئی اگر کسی گوید که بعضی مردم چنین است
 اینجا وجه نیت که بعضی دیگر بخلاف آن باشد زیرا که چون همه مردم
 بر وجهی باشد بعضی نیز بر همان وجه باشند پس حکم بر بعضی بخیر یا بد
 از حکم بر بعضی دیگر همچنان چیز لیس حکم بر بعضی عقین باشد و حکم بر بیک
 پس بد آمد حکم مطلق همچین حکم جزوی است و بدید آمد که قضیه
 محلی است اند مخصوص موجب سالبه محله موجب سالبه و سالبه و چنانچه
 کلی موجب کلی سالب جزوی موجب جزوی سالب از این مخصوصه و علمها
 بکار نیاید و حکم محله حکم جزوی است باید که قضیه ای بکار آید

چهار محصور است و اما مصلحت هر بابکار بر بند بجا یکی غلط بود
چنانکه بجای دیگر یک کسب از وی بر نیز باید کرد و بداند که هر کس
یا واجب باشد چنانکه مردم حیوان است یا بودن و نابودن او هر دو شی
چنانکه مردم در است و این را ممکن خوانند یا نشاید بود چنانکه مردم در
و این را ممکن خوانند و لفظ ممکن بدو معنی گویند بر آنچه است یا بود و بر
بر آنچه ممکن نباشد و واجب بر زیر این ممکن است یا هر چه خوا و بای
ممکن باشد عدم او نیز ممکن است و معنی اول لازم نیست که عدم او نیز ممکن
و این قدر کافی است باز نمودن حال قضیه عملی است اگر در قضیه
شخصی متصل و منفصل هم بر آن وجه که در حسی مذکور شد قضیه شرطیه
و قسمتی که متصل و یکی منفصل اما متصل را دو پاره بود و یکی
و یکی نامی مقدم آن بود که شرط بر آن مفروض بود نامی آن
که جواب بود مثلاً چون گوئیم اگر آفتاب بر آید روز باشد کفزار را
آفتاب بر ایست و کفزار را روز باشد نامی است و در منفصل است
که هر یک مقدم را نامی بود و باید که یک مقدم تا میسر باشد و مثال
اول آن است که کوئی یا این شما جفت بود یا این شما طاق بود

اولی

اول مقدم است و دوم نامی است و اینجا هر یکی نبود و مثال دیگر
است که کوئی این شما یا مثل آن شما است یا کمتر یا بیشتر که اینجا
یک مقدم را دو نامی است و باشد پیش از دو باید که بی کرانه بود
چنانکه کوئی هر شمار یی و بود و یا سه و یا چهار بود و این را کنار
نیت پس فرق میان مقدم و نامی و میان موضوع و محمول است که
موضوع و محمول بجای ایشان لفظ مفروض است و بجای مقدم و نامی لفظ
باید زیرا که مقدم و نامی هر یکی بنفس خویش قضیه مذکور است چون بود
اگر آفتاب بر آید روز بود و کفزار تو که آفتاب بر آید قضیه است و کفزار
تو روز بود قضیه است ولیکن لفظ شرط مقدم را از قضیه بودن پیرون برده
زیرا که چون کوئی اگر آفتاب بر آید بر آمدن لفظ اگر این سخن است
باشد و نه در دفع و همچنین لفظ نامی را از قضیه بودن پیرون برده است
زیرا که چون کوئی انگاه روز بود و بر آمد لفظ انگاه این سخن نیز است
و نه در دفع و همچنین در منفصل چون کوئی این شما یا طاق است اگر تو
این مقدم قضیه بودی یا جفت است اگر لفظ بودی این نامی قضیه بودی
پس این فرق است میان مقدم و نامی و میان موضوع و محمول و فرق

جواب

لفظی

دیگر آن است که در موضوع و محمول کوئی موضوع محمول است محمول
 نیست چنانکه کوئی مردم زنده یا زنده نیست و در مقدم و تالی کوئی
 که مقدم تالی است تالی نیست پس میان مقدم و تالی متصل است
 مقدم و تالی متصل که فرق است اول آنکه تالی که مقدم تالی
 و تالی مقدم که در بعضی قضیه مکرر و مثلاً در گفتن تو اگر آفتاب بر آید
 باشد و نشاید که کوئی اگر آفتاب بر آید چنانکه همان حکم با واکلام
 هر کدام که خواهی کوئی که شما با طاق بود یا جفت و اگر خواهی کوئی
 شما یا جفت بود یا طاق فرق دوم آن است که تالی متصل موافق
 و لازم مقدم باشد و تالی منفصل مخالف و ناسازگار باشد با مقدم مثلاً
 روز بودن یا آفتاب بر آمدن موافق باشد و جفت بودن یا طاق
 موافق نباشد و سبب فرق دوم آن است که اثبات و انکار متصل آن
 که حکم کنی هستی این موافقت چنانکه کوئی اگر آفتاب بر آید روزی
 و نفی سبب متصل آن است که حکم کنی نیستی این موافقت چنانکه
 که اگر آفتاب بر آید شب باشد و تالی که مقدم و تالی هر دو سالب باشد قضیه
 بنفس خود موجب باشد زمانی که اثبات موافقت کرده باشی چنانکه کوئی

القول

اگر آفتاب بر نیاید روز شنبه و این قضیه از آن جمله موجب است که حکم
 کرده هستی موافقت و نفی روز یا بودن یا آفتاب بر نیامدن موافق
 و محصوره بودن متصل آن است که هر زمانه کوئی اگر آفتاب بر آید
 یا کوئی گاهی که آفتاب بر آید روز یا متصل موجب کلی باشد چون
 کوئی هرگز نباشد که چون آفتاب بر آید شب باشد سالب کلی باشد
 و چون کوئی بعضی اوقات که آفتاب بر آید شب موجب جزئی باشد
 و چون کوئی که نه هرگاه آفتاب بر آید شب سالب جزئی باشد
 و شاید که قضیه متصل کلی بود و هر دو طرف و جزئی باشد چنانکه
 هرگاه بعضی مردم و شب باشد بعضی جموع و در بود و این قضیه از آن جمله
 که لفظ هرگاه گفته و اما ایجاب منفصل آن با که خلاف میان اجزاء
 او اثبات کنی چنانکه کوئی یا چنین بود یا چنین بود و سبب منفصل این
 که این خلاف از نفی که چنانکه کوئی نیست آنکه شما را یا جفت بود یا سبب
 بلکه یا جفت بود یا سبب بلکه یا جفت بود یا طاق و کلی منفصل آن باشد
 که خلاف میان اجزاء او همیشه باشد چنانکه کوئی مدام یا چنین بود و
 جزوی آن بود که خلاف گاه باشد چنانکه کوئی گاهی بود که مردم یا در

بود یا در غرقه شبهه و این گاه آنگاه است که در دریا بود و منفصل بحقیقت
آن باشد که خلاف میان اجزا باشد و حکم بخلاف از اقسام او بیرون
چنانکه کوئی این شمار را بر شمار دیگر است یا کم از او است یا بیشتر
باید کرد حکمهای تقیض تقیضیه بود و مخالف در وجهی یا سالی اگر وجهی
این سالی بود و اگر وجهی سالی بود این وجهی بود و از صورت خلاف این
باید که یکی رست باشد و یکی دروغ بود و آنگاه یکی مردیک را تقیض بود و در
صورت این خلاف آن است که باید که معنی موضوع و محمول مقدم و تالی باشد
والا هر دو یک دیگر را تقیض نباشد چنانکه کسی که بگوید که برادر بود و دیگری
برادر بود و دیگری برادر بود و یکی برادر است همان خواهد بود که این را تقیض
نباشد و این خلاف از جانب موضوع است یا کوید که شکر از شیرینی است و شکر
زین نیست و آن خواهی که شکر از شیرینی نیست و این هر دو رست باشد و بعضی
یکدیگر نباشد و این خلاف از جانب محمول است چنانکه در این خلاف اینها
است که چهار جاد علوم پوشید بود و غلط فکند شد و دیگر است که کل
و جزو خلاف نباشد چنانکه کسی که بگوید جسم فلان سیاه است و دیگر که سیاه
نه سیاه و از سیاهی سیاهی دید و خواهد بود و سیاهی جالگاه سیاه

تقیضیه

خواهد شد و دیگر آنست که هر دو حکم یا بقوه باشد یا بالفعل چنانکه کوئی این
آتش سوزنده است یعنی بقوت و دیگری کوید سوزنده است یعنی بالفعل
که چیزی را نسوزد و این هر دو سخن رست و تقیض یکدیگر نباشند بشرط
آنکه اخافت ایشان یک گونه بود چنانکه ده و پنجاه است یعنی نه و ده
کوید که بیشتر است از یازده که این هر دو راستند بشرط آنکه قوت
یکی باشد و جایگاه یکی باشد و فی الجمله حکم هر دو از یک جهت باشد و این
محمول و همان موضوع باشد پس اگر موضوع کلی باشد باید که تقیض کلی بود و یکی
زیر آنست باید هر دو کلی دروغ باشد چنانکه کوئی هر مردی و پسر است
و پسریت و شاید که هر دو جزوی راست باشد چنانکه بعضی مردم و پسر
و هیچ مردم و پسریت و شاید که هر دو جزوی رست باشد چنانکه بعضی
و پسریت و بعضی مردم و پسریت پس تقیض هر چه نه بود و تقیض هیچ بعضی چون
این شرطها بجای آورند هر آینه یکی رست باشد و یکی دروغ و بدین قیاس
شرطها بدان باز نمودن حال تقیضیه آنست که موضوع محمولی
و محمول موضوعی یا مقدم تالی و تالی مقدم کنی و موجب سالی بجای دارد
درستی بجای بود اما کلی سالی سالی برود هم سالی باز آید مثلاً

عکس

هرگز نمائند است بود که هیچ مردم شک نیست است بود که هیچ مردم
 نیست و الا بعضی می است بود و بعضی می آن بود که بعضی مردم شک
 پس این بعضی مردم که شک است نام او الف کیم بعضی مردم است
 و هم شک است پس یکی مردم باشد که هیچ شک مردم نیست این
 میال است پس و آنکه چون هیچ شک مردم نیست هیچ مردم
 سخنان بود و اما فی موجب است که عکس این هم کلی موجب است
 زیرا که توان گفتن که هر مردم حیوان است و توان گفتن که هر حیوان مردم
 و یکسان است و اما عکس جزوی موجب است که هر کاه که مردم
 حیوان باشد و موجب است که بعضی حیوان مردم باشد و الا هیچ حیوان
 مردم باشد پس چنانکه همان کردیم هیچ مردم حیوان باشد و عکس
 هر مردم حیوان است و موجب عکس جزوی موجب است و عکس
 که بعضی مردم کاتب باشد و موجب است که بعضی کاتب مردم باشد و عکس
 شد و اما جزوی مساوی است مردم نیست و اما عکس نیز که توان گفتن که
 هر حیوان مردم است و نتوان گفت که نه هر مردمی حیوان است و عکس
 قیاس محض نمائند است را هست که بوی و نسبت شود اما در رسیدن

و هم

و تصور کردن حد و رسم آن مردم را یاد کردیم و اما راه تصدیق کردن
 حجت است و حجت است که قیاس است و استغناء و مثال و اما دلیل
 بودن از شما بدنیاب است و آن هم از جمله شایسته است و از این
 قیاس است و از قیاس بر مانی و مانده ایم که قیاس کلیه چه بود و تراجم
 که قیاس بر مانی چه بود و قیاس فی الجملة سخن باشد که در وی سخن
 چند گفته شد که چون چندین سخن که در وی گفته شده از آنجا سخن
 لازم آید مثال این است کسی که بد هر جسم تصور است و عکس این
 سخن قیاس باشد زیرا که هر کاه که این و قضیه پذیرفته شود از آن سخن
 لازم آید و آن سخن این است که هر جسم حادثی همچنین اگر کسی
 اگر عالم مصدق است پس عالم محدث و لکن عالم مصدق است این نیز قیاسی
 زیرا که این سخن موقوف بود از و قضیه که هر کاه هر دو را به پذیرد سخن
 لازم آید و این سخن آن است که عالم محدث و دنیا سلسله است
 یکی اقتضای خواسته یکی را شناسایی پس کردن اقتضای قیاس قیاس
 آن بود که و قضیه کرد آورده اند و هر دو را در یک جزا نهایی بود
 جز جمله می باشد پس ایشان و موجب است قضیه دیگر که از آن دو جزو باشد

قیاس

در صورت

که در این کتاب از این بود مثال و آنست که گفتیم برکت که در
 جسمی تصور است هر مقدوری محدث است از اینجا لازم است که
 جسمی محدث پس از اینجا و قضیه است یکی آنکه هر جسمی محدث
 آنکه جسمی تصور است و دیگر آنکه هر جسمی محدث و مقدور
 جسمی است از خود و دیگر تصور و مقدور و هم از یک جز تصور است
 جز محدث پس تصور جز و هر دو است و لیکن یکی جسمی است
 محدث آن قضیه که لازم آید هر یک جز از جسمی است و دیگر جز
 و در مثال کار بر اینست جز است جسمی تصور و محدث و اینست از حد
 پس تصور و هر یک یکی اند قدی مافی خوانند جسمی که تصور شود
 جز تصور که این خوانند و محدث که محمول شود از آنکه لازم آید
 و این هر دو قضیه که در قیاس است مقدوره خوانند و آن قضیه که لازم آید
 خوانند و از آنکه موضوعی متوجه راوست و مقدور متوجه است و از آنکه
 در اوست مقدور که خوانند و هر دو است که در آن است شکل خوانند و این
 است که خوانند و باید مبیانی محمول بود یکی و موضوع بود و این یک
 و دیگر این را شکل خوانند یا در هر دو محمول بود و این شکل خوانند

که در این کتاب

بیاورد

و اگر در موضوع بود و او را شکل خوانند و حکم مقدم و مافی
 متصل بخون حکم موضوع و محمول محل است و در ذلک قیاس
 پس هر شکلی از خصوصیات باز کردن حال قیاسهای شکل اول شکل
 و فصل است یکی آنکه قیاسهای در اجتهاد بنا به یکدیگر است و قیاس
 چون قیاس شکل دیگر است دیگر آنکه هر چهار مقدور و از آنکه کلی جمیع جز
 موجب کلی سالب جز سالب متوجه و او را در شکل و هم هیچ نتیجه جز
 و در شکل سبب هیچ نتیجه کلی بود چنانچه سبب شود و قیاس شدن آنرا
 شکل سخن را و در هر دو است اول آنکه صغیر ایشان موجب بود و دوم
 که ایشان کلی بود و اگر این دو شرط باشد بنا به یکدیگر این مقدمه است
 و نتیجه دفع بود و هر قیاس که نتیجه وی است سبب و علی کل مقدمه
 آن قیاس است پس چون در شکل اول و در هر دو است قیاسهای اول
 چهار بنا به قیاس سخن از دو کلی موجب و موجب و مثال وی آنکه یکی
 هر الف است هر با هم متوجه و هر که هر الف صمیم است چنانکه کلی هر
 و هر مقدور محدث پس جسمی محدث شده و این نتیجه است کلی جمیع
 قیاس هم از دو کلی لیکن هر سالب بود چنانکه کلی هر جسم مقدور است

و پس بعد از آنکه نسبت منتهی به کسب هر جسم نسبت به این منتهی
 سالب است قیاس بر این است که هر دو از جنس و کبری موجب کلی بود
 چنانکه کوئی بعضی که بر ماضی است و بر ماضی است قیاس بر این است که
 صورت پذیرد قیاس چهارم از صغری موجب جزوی و کبری سلب
 کلی بود چنانکه کوئی بعضی که بر ماضی است و قیاس سلبی است
 هم بر این بود قیاس سلبی کلی و هم شرطی قیاس دوم نسبت به کسب
 او موجب سلبی کلی است و بعد از کسب بر ملاکی بود پس قیاس سلبی
 چهارم و پنجم از دو کلی کبری سالب است چنانکه کوئی هر جسم نسبت
 به هر جسم نسبت منتهی به کسب هر جسم نسبت به این و این
 که چون صغری و کسب کلی سلبی است نسبت به کسب هر جسم نسبت
 است به هر نسبت نسبت منتهی به کسب هر جسم نسبت به کسب
 و کوئی نسبت منتهی به این مطلوب است بر این از جزوی موجب صغری
 سالب که چنانکه کوئی بعضی مردم کند نسبت به کسب هر جسم نسبت
 منتهی به کسب هر مردم نسبت به این و این است که بر ماضی
 تا چنین شود که بعضی مردم کند نسبت به کسب هر جسم نسبت به کسب

صغری موجب جزوی
 کسب هر جسم نسبت

علم

لازم آید چهارم از جزوی سالب صغری و کلی موجب کبری منتهی
 کوئی نسبت منتهی مردم سلبی میان این منتهی سلبی کسب هر مردم نسبت
 منعکس شود و کبری موجب کلی است و کسب هر جزوی است چون کسب
 وی با صغری موجب کلی و صغری شود و از جزوی قیاس بر این
 قیاس بر این میان منتهی و بدو طریق است که در اول اقتراف و حلف
 اقتراف است که چون کسب کلی است که بعضی مردم کند نسبت به این بعضی مردم
 نامی منتهی مثلاً نام زکی باشد پس کسب هر جزوی مردم نسبت به کسب
 بلکه هیچ زکی کند نسبت پس صورت قیاس بر این شود که هیچ زکی کند نسبت
 صورت قیاس بر این شود که هیچ زکی کند نسبت به هر کسب هر نسبت منتهی
 که هیچ زکی حکم نسبت پس کوئی بعضی نسبت به هر کسب حکم نسبت به بعضی
 حکم نسبت به این مطلوب بود اما طریق حلف آن است در مثال مذکور
 کوئی اگر گفتار ما بعضی حکم نسبت به کسب نسبت به کسب او همه مردم حکم
 نسبت به کسب قیاس بر این بود که هر حکم نسبت منتهی به کسب هر مردم حکم
 و شرطی قیاس بر این بود که نسبت به مردم کند نسبت به کسب هر نسبت
 باشد مگر این حال است پس منتهی قیاس بر این است نسبت به کسب هر نسبت

مردم

مذکور هرگاه موضوع مقدم محمول ثانی باشد
 از مفصلات قیاس استثنائی از مفصلات استثنائی
 چنانکه کوئی اگر نزد مرتب در یک اویز است و این مفصل استثنائی
 ولیکن نیز مرتب در این استثنائی است چنانکه در یک اویز است و این
 در کوئی است یکی از یک استثنائی مقدم باشد و غیر این
 بود چنانکه نفی دوم آنکه استثنائی مقدم علی یا چنانکه کوئی در
 مذکور لیکن که در تغییر استثنائی مقدم و در آن این قول
 که پس نیز استثنائی در کوئی استثنائی مقدم و این ثانی استثنائی
 ناکر و مثال مذکور کوئی لیکن نیز استثنائی یا کوئی لیکن نیز استثنائی
 مقبض به در اولی که در تغییر استثنائی مقبض به در اولی
 که تب و در قیاسهای استثنائی از مفصلات اگر مفصل از دو جز
 عین هر جز که استثنائی نفی جزویم مقبض به چنانکه کوئی این استثنائی
 با حقیقت بود و طاق لیکن حقیقت است چنانکه در پس طاق استثنائی
 ولیکن طاق است چنانکه در پس حقیقت است و همچنین نفی جزویم که
 کنی عین جزویم مقبض به در پس و مثال مذکور در آن که کوئی

بگویند

لیکن حقیقت نیز چنانکه در پس حقیقت است و اگر مفصل از دو جزویم
 عین هر جز که استثنائی ثانی از او مفصل شود و نفی جزویم استثنائی
 از او مثال خود باشد مثلاً در یک کوئی فلا حد و میاری محدود و یک مرتب
 از او استثنائی است چنانکه لیکن مساوی است چنانکه در پس حقیقت
 و بیشتر از او استثنائی و اگر کوئی لیکن مساوی حقیقت چنانکه در پس حقیقت
 یا بیشتر از او قیاس استثنائی هر مطلب از مطلب علی که یک قیاس حاصل
 بلکه پس باشد که یک شکل قیاسها با یک رویت خود باین وجه از
 مقدمه مقبض حاصل کند و آن مقبض مقدمه قیاسی و یک سازند و از
 مقبض و یک حاصل کند و همچنین تا چنانکه از هر که مطلوب است پس حقیقت
 قیاسهای مذکور و در علوم بسیار باشد که باین ترتیب آراسته و در کتب
 بعضی از مفصلات چنانکه کاه از برای مقصود کاه از برای جمیع و در
 و تا غیر هر کاه ترک تر نه لیکن بحقیقت تمام قیاسها باین روش
 شده باز کردن از آنها بدون شبهه و از برای قیاس که مثالی
 کتاب فقه پس در کتب نام سازد و کل علوم را بر آن قیاس گشته
 را از غلطی است بدان آن آب و غیر آنچه که بر این خط شش سی

حقیقت است
 حقیقت است
 کوئی

کبریا و پهلوانی های او برابر هم شدند معنی آنست که دو خط آستین
 برابرند و این آنکه هر یکی برابر خط آستین از پس خط آستین ششتری کرده باشد
 که پهلوانی آن برابر است پس می باید معلوم در میان سائل سخن باین
 بنا که محققیت در این دلیل صواب قیاس است بهر شکل اول نخستین
 که دو خط آستین دو خط هستند که در یک خط که از مرکز محیط آمده اند
 خط است که از مرکز محیط آید برابر باشد و هم که دو خط آستین
 برابرند و هم دو خط آستین دو خط هستند که از مرکز محیط آمده اند
 و هر دو خط که از مرکز محیط آمده و در دو خط که از مرکز محیط آمده اند
 باشد و هم که دو خط آستین برابرند و هم دو خط آستین برابرند
 از برای آنکه اینان هر دو برابر باشند و هر دو خط که برابر یک خط باشد
 برابرند و هم که دو خط آستین برابرند و هم دو خط آستین برابرند
 معنی است که خط برابر یک خط که در او آمده و هر یکی از این شش
 است پس شکل آستین شش مظهر است باید که در این تمام این

بنی

قیاس کرد و هر قیاس خلاف از جمله قیاسهای مرکب قیاسی است
 که در داخله خوانند و من میان قیاس خلاف قیاسی است که در خارج
 مستقیم خوانند آنست که قیاس خلاف معنی را در گفته باطل است
 آن و ابطال خلاف آنست که اثبات کند از خلاف محال لازم می آید
 و هر چه از محالی لازم آید محال است قیاس خلاف مرکب است از قیاس
 که من بیرون آورده ام قیاسی است مثالی بین آن است که گفته
 که دست کند که هر آب است که در هر آب است که در آنست و هم که هر آب است
 از اینجا و حب شود که هر آب است از این محال است زیرا که در معنی است
 آج است و سلب بین محال است پس هر آب حق شهر دوم و تحصیل این
 و تحلیل این قیاس مستقیم می شود پس گفته اند این عرقی و
 و در سطح و کوزه باین طریق که منخ اتم گفت این مقدار است
 شرفیت این است که خواهیم گفت بهر که قیاس خلاف مرکب است از روی
 یکی می فرست که من بیرون آورده ام و هم است مثالی و تفصیل این
 که اگر در هر آب است در است نباشد پس هر آب است در است
 و هر آب است با اتفاق قیاسی که اگر در است قیاسی است که هر آب است پس

وراج است پس این مقدار را بنویسید و اگر آب است در آن
 پس بر آن آب است لیکن اگر آب است پس بر آن آب است در آن
 و اگر کسی نفیض نیست قیاس آن که بر دست است آن اتفاق است باشد
 زیرا که این خلاف آنچه آمد است چنانکه گوی در مثال راج است
 است نتیجه دهد که بر آب است و لیکن در بعضی غلط می باشد
 نمودن حال استقامت آن استقامت آن باشد که حکم کند بر وضع کلی از آن
 که آن حکم در جزئیات آن موضوع یافته باشد چنانکه که گوی در آن
 خوب است که در این نیز باید و اگر نخواهد هر یک از جزئیات بر این حکم
 تا هیچ بهر دو حکم یکی نفی باشد و یکی است که استقامت آن
 چون بسیاری یا بیشتر چنین باشد حکم بر آن حکم بود
 زیرا که شاید که با وجود خلاف باشد و صدق بر آن نفی است
 چون تمام و مثال مذکور هیچ بالا جفا اند و هیچ زیر جفا اند و در این
 و حکم آن را اعتقاد بر این است و نمودن حال مثال است زیرا که
 است مثال آن باشد که حکم کند بر جزوی با آنچه در شبیه او نیست
 مثلا که نفی مردم قوی است باید که پس از آن نفی است چون بهی

منتهی

چشم و مثال بیشتر مسائل این دفعه استمال کند و این نیز فروری
 زیرا که حکم شیخ خلاف حکم شیخ دیگر باشد و بسیار است در یکی
 شبیه یکدیگر اند و در بعضی مخالف اند و یکی حکم است شبیه است
 بود و دیگر درست نباشد باشد و پس مثال نفی است باید و حکم
 همان و قدین نشاید از زمانی که دعوی خبری بود مثلاً آب است
 ماده مثال جمعی است باشد از شکل بیوم چنانکه گوی فلان است
 و فلان ج است و متوجه است که بعضی است لیکن شاید که لفظ فلان
 در هر دو قضیه یک معنی باشد و الا متوجه است نباید باز نمودن را و بعد
 در دلیل بر آن بنایب نشاید اول درست حدیث این مثال
 یا و اگر چه بود است و بعد از آن نیست که این حکم در حدیث
 دارای دیگر نیستند و میگویند که گفتند ما طلب حکم فرمایید
 که ایشان حکم می فرمای یافت چنانکه محدث بودن در خانه خانه را
 اصل فراموش و محدث بودن را حکم گفتند پس در این نظر کردند و در
 بیت خانه یافتند و آنکه او را جسمی بدید با شکل صورت پس آنجا آمدند
 خوانند و گفتند آسمان محدث است زیرا که شبیه خانه است چون

و نه باشد که نه بر وجهی غیر از اینست که می گویند که
 علت آنکه آنقدر نیست آنست که در حقیقت با شکل و صورت
 او را این صفت بود یعنی با شکل و صورت بود و محدث باشد و درستی آن
 بهر دو که باشد یکی که طریق آنست که هر دو یکسان است و آنست که
 با شکل و صورت و دیگر محدث و دیگر در شکل و صورت بود و محدث نبود
 و این طریق است زیرا که متناهی که غیر از آنکه این بود و اینها
 ندیده شده و شاید که محدث باشد از آنکه در آنست که با
 یک حکم در دنیا البتة یکی با مخالف و دیگر تمام یا قیاس آن
 غیر از یکی بر حکم لازم نیاید که آن نیز بر آن حکم استوار
 که پاره و زبرکت بود و نه باشد که این راه سخت قوی است و دیگر
 آورند و نه باشد که سخن درست است و اکنون بدان راه است
 و آن راه نیست که آنچه را در اصل و انتهای آنست و تمام و صفای آنست
 چند آنکه تواند پس گویند که عاید است و قاعده نفس است و اینست
 و جسی که در محدث و در نفس از آن قبیل است و الا هرست محدث
 و نه از قبیل قاعده نفس بود و الا هر قاعده نفس است و این

باقی بر آن

متناهی محدث بودن از جمیع صفات معصوده نماید پس محدث
 بودن او این نیست که از قبل آنست که جسی صورت است پس هر
 محدث باشد پس همان محدث باشد و این طریق نماید و نه است و دیگر
 نفس است لیکن حقیقی و نفسی نیست و در پدید کردن آنکه این
 نیست هر چند هر چند طریق و شواهد نیست لیکن با بجهت راه که آن
 نه است بیان کنیم که این طریق یعنی نیست و آنست که کثرت که حکم
 اصل از قبل است غیر از آنست که با محدث بودن خانه است
 صفاتی از صفات خانه با بلکه نیست است خانه باشد و خانه را در خانه
 بودن شریک نیست و محدث بودن شریک نشود و دوم آنکه شریک
 تمام و صفای جزئی نه کار است حتی با یک چیز و صف دیگر مانند
 و این هرگز نیکو این جهت مشغول نباشد و گویند که وصفی مانند آنکه
 خصم کوی نادرست و صفت دلیل نادرست و صف که در دنیا گویند
 اگر وصفی دیگر بودی بر روی تو پوشیده بودی چنانکه اگر آنجا پستی
 بودی من بودی و او را میدیدیم و این جواب جزئی نیست که بسیار
 و نه بری معنی باشد و در نفسی از اوقات بر مفاصل هر دو پوشیده

باشد معنی متغیر مثل علی موسی است که هر زمانه نزدیک باشد
 و او را نامی نویدین پس بجا آید خواهد دید و در نکته خود بود که
 بهشت با وجود است بوم آنکه انکار هم کند و صفها یافته از کجا باشد
 سه وصف بوده است پنج قسم تمام یافته از کجا سبب حدوث
 او از کجا محض است قسم شایسته باشد مثلاً گویم حدوث
 او از کجا که سبب یکی از اوصاف است پنج است شاید که سبب پنج
 مجموع پنج یا مجموع هر سه و همچنین شاید سبب ذات باشد
 شاید یا بشر یکی از اوصاف باشد یا بشر دو از آن یا بشر
 و از یک وصف از این اوصاف پنج قسم از حق غایب شود بلکه
 بسبب یکی از آن که هر یک از حق او شود چون سبب یکی
 که ترکیب بر او حاصل شود و از هر یک که بر او حاصل شود
 پس از حق تمام قسام و باطل ملک مدعی ثابت نشود و چهار
 این طریق گفت که انکار هم او صاف خواهد بود و در است
 قسام علت منحصر است در آنکه قسم کرده است که هر یک
 علت حدوث از کجا که او علت است باین وجه که هر یک که

هر یک که

حدوث یافت شود است که هر یک که دو قسم شد و یک قسم او علت
 باشد و قسم دوم علت نباشد پس اگر گویند علت نه است و است
 لازم نیاید که مطلق علت است پس هر یک که طریق تعریف یکی در بد
 نیکو است مردم ظاهر و عاقلی این طریق ندانند و او را قبول کنند
 چند کردن صورت قیاس از آن تا این بود که در میان مقدم
 افتد چنانکه مذکور شد و اما ماده قیاس مقدم باشد هر چند در
 قیاسی در تری بوده قیاسی است که در مقدمه است و یکی در مقدمه
 باشد بلکه پس از قیاس باشد که مقدمه است این یکان باشد و معنی
 وفقی جمله مقدمه هر قیاسی از هر یک باشد یا مقدمه باشد از هر یک
 و همچنین که است به تحقیق یکان و چون ایشان را در است کرده
 آنکه ایشان را مقدم قیاس کنند زیرا که نفس خود پذیرفته چند شاید یکی
 در ایشان شک کند یا مقدمه ای باشد ایشان را گرفته باشند برین وجه
 که ایشان خود در چند قسم اول از مقدمات ایشان را مقدمه
 باشند و در است کرده شوند و این سلسله را اجزای خواهد بود
 رسد که ایشان را بیکر مقدمات در است کنند و ایشان را بحقیقت

اگر سنگ دست باشند قیاسا که از ایشان بنا کرده باشند
 و اگر باطل باشد آنچه برایش بنا کرده باشند باطل است
 مقدمه اولی در نیمه انعام اصل قیاس و از قیاسها
 که بر فانی کدام است و بعد از آن قیاسی و شعری کدام است
 قیاس مقدمه اولی در قیاس و مقدمه ثانی که در قیاس
 تجلی از ادب است که در نزد کونه است اولی و لیات دوم و حجت
 سحر بیات چهارم مقدمه اولی در قیاس و مقدمه ثانی که در قیاس
 در فعل حاضر شده است و در قیاس و مقدمه ثانی که در قیاس
 مقبولات نیمه ششم و در قیاس و مقدمه ثانی که در قیاس
 مقدمه ثانی در قیاس و مقدمه ثانی که در قیاس و مقدمه ثانی که در قیاس
 در مردم او را و مقدمه ثانی که در قیاس و مقدمه ثانی که در قیاس
 که در آن سنگ است و اگر بنا کرده که یک دفعه در این عالم آید
 اگر کسی بنشیند و نماز کند یا بنشیند و اگر کسی طاعت کند آن مقدمه
 آموخت باشد یا نه و مقدمه آن که در قیاس و مقدمه ثانی که در قیاس
 و منی جز نکند و مقدمه و مقدمه ثانی که در قیاس و مقدمه ثانی که در قیاس

نموده

نمواند که تصدیق کند باینکه کل بزرگتر از جز است و همچنین در این
 نمواند که شک کند در اینکه چیزی که بزرگتر باشد این را بزرگتر بگوید
 آنکه و مقدمه ثانی که در قیاس و مقدمه ثانی که در قیاس
 محسوس است یا شمع چنانکه آفتاب بر آید و فرو شود و بجز آید و بجا
 و اما حجت آن مقدمه ثانی که در قیاس و مقدمه ثانی که در قیاس
 بلکه در دو دسته شود یا اینکه محسوس چیزی چند بار یک فعل بجز آید و بجا
 پس هر فعل محکم کند که صدور این فعل در این حال بسبب
 و الا همیشه یا بیشتر نبوی مثال می آید که آتش سوزنده است و غیر محسوس
 صغیر است آنچه بین ماند منور است و اما منور است آن مقدمه ثانی که در قیاس
 خود بگوید یا یکی است شود چنانکه است یا یکی که در حجت است
 هر چند ندیده ایم شرط نور آن است که عدد کوان یا ن بلیغ رسد که در
 در آن محکم نگانده و هر محکم از این احکام که خود آن شک کند نور
 بنود پس کسی از رسد که با دیگری کو به که باقی مقدمه بگوید زیرا که این مقدمه
 از قبل شواهد است که در بیان کرده و از این مقدمه در باب اول و ثان و ثانی
 مقدمه از قبل این مقدمه است که بدین کوه ایم زیرا که در آن

مقدمت شک تو ایم کرد و کلام این مقدمه از آن فیلسوف وی است
تو نسبی کردی تو را خود بحقیقت یعنی افکنده چنانکه شنونده را حاجت
که در گویند و کان گفته نام کنی مقدمه ای که قیاسی نیست تن و او
طبع بعضی از مقدمه ها که ایشان را قیاس حاجت اینجا اند که قیاس
لطالب است شاید او را در طلب قیاس طلب حد وسط است بلکه
حد بین اصغر و اگر خود در حد وسط حاضر باشد بعضی آن با حقیقت
که مقدمه بخاطر حد وسط حاضر آید چنانکه مقدمه ای که طلاق
سبکی که بود یا نیست را بود و نه هر یک طبع وی قیاس باشد شود
که چه بود یا بر زبان تو آن گفت اگر چه فعل آنچه تحت آن قیاس است
بقیاس بلند و همیات و اما و همیات پس آن مقدمه ای باطل
که میل نفسی که چون بان بسیار قوی باشد تا حدی که در اول امر
ممارت معنولات شک نه آن نتواند کرد و سبب این قوه و هم با عقل
و این قوت در قوه بود که نفس در حال باشد که اگر عقل در آن مقدمه
باشد که می باشد و در در قبول آن متوقف باشد دوم آنکه در قوه
که بر قوه و همیات حکم محسوسات جاری کند از محسوسات متبادر

بلکه مردم با بر محسوسات جاری کنند و از محسوسات تجاوز نکند
بر محسوسات و تصور او در فهم تواند آمد زیرا که هر محسوس در فهم
تجلی کند و مردم در فهم نیاید هیچ عیب نیست که چیزی در فهم نیاید چون
است که مردم در فهم نیاید و هر مقدوره که گردانید بان در عقل اول باشد
و هم مخالف آن شود چنانکه و هم خلاف کند و را که کل اعظم از اجزا
لیکن هرگاه که بطریق افتاب دلت شود و وجود چیزی که بخلاف محسوسات
و فهم مقدوره است و فهم نمی کند زیرا که کسب علم خلاف مقدوره
شده و هم حکم کند که هر چه بان اشاره نتوان کرد که بجا است و بنیاید کرد
عالم در اندرون آن باشد آن چیز باشد و همچنین حکم کند که جهان است
که بیرون عالم یا غلا یا ملا بود و نشاید که جسمی از آن است بزرگتر شود
زیادتی از بیرون بیرون بود و بنیاید فرساید شود عقل حکمت و دست
که این مقدمات همه باطل است مشهور است اما مشهوراتی که بر مشهورند از مقدمات
است که عامه مانند عامه چنان نهند که طبع جزو است بآن کار و در جهان
بود لیکن هر که او کی مردم آن نشنود و چه مشهور را یا بیشتر بدان اشفاق
باشند یا چیزی بود که عقل واجب کند طبع و لیکن غری مردم

نیست بلکه مشهور خلاف می است و آن خلاف نیست که بنده
 که هیچ کس دوست و دشمن بر باطن یاری کردن معتقدند و اما
 مقتضای بود که بغیر همان پذیرفته آید و خود را ندانند که در
 بنود چنانکه کسی به فلان بگوید محکم می گردد پس کسی در دار و فلان
 بدش می آید چنان فرستاد پس بنده می باشد که مقتضای است و اما
 آن مقتضای که نفس بخواند تا بر چیزی حرمی رود یا از چیزی
 گیرد و با نفس نداند که در غیبت چنانکه کسی عمل خود را گوید
 تو منجوری صغری است یعنی آنکه هر چند آن کس نداند که این سخن
 طبع نفرت گیرد و نخواهد که بخورد پس حق موشه بنویسند و درین
 صرف این چنین بود چه کردن جایگاه این مقتضای اولی و ثانیه
 و بجز این دو متوجه آنچه قیاس می انداخت مقتضای قیاس می بود
 بود و فاجده بر آن نصبت پذیردن حق و مشهور است و سلمات مقتضای
 قیاس می بود و نصبت که اولی و هر چه بودی شمرده اند که
 در جمل شمع بهتر بود و لیکن از آنجهت در جمل آورده که مقتضای
 از آنجهت که مشهور اند و مسلمند و جمل فایده ایست یکی آنست که

فصل اول

فصول که دعوی دانش کنند و نه بهای نیست و اندر راه و شود توانی
 بدست حق بر آن بجدل ایست از روی دیگر اگر کسی خواهد که
 مصلحتی قبول کند و برهانی توانی بر او جمل و مشهور است و از این
 اعتقاد افکنی بریم آن است که آموزنده کان علمها جزوی چون هستند
 و هیات هر چه بدین مذهب است از اصول بود و تعلیم و شش بود و توان
 اصلها بجدل بروی اثبات کنی دل وی خوش شود چنانکه است
 که بقوت قیاس مدعی هم است توان اثبات کردن و هم بر پیچیدن
 قیاسهای بدلی آورد و تا برست و قیاسهای برست و آن
 و آن قیاسها را بنویسند تا دل را نشود و با حق در میان پیدا نشود و اما
 نسبت اصول جمل و ضافت که بر کردن حقش را در این کتاب
 و حق می است و در آن هم نیست و اما نسبت و مشبه است مقتضای قیاس
 فطانی و فطانی و قیاسی و فطانی و فطانی و فطانی و فطانی و فطانی
 اگر فایده باشد بود آن بودی زمانی کسی که دعوی کند که میباید باند
 انگاه او را قیاس استحقاقی گویند یا اینکه دعوی کند بی انصاف بر مردم
 تا مردم از او نفرت کنند و بنام مذکور حق است بی بداند و الله اعلم

مقتضای قیاس می بود و
 مقتضای قیاس می بود

قیاس منادوی گویند و اما استنباط از عبارات و غیره است
 مقدمات قیاس منطقی بود و اما مقدمات از سیاست مردم
 مشورت و مشورت و مشورت و مشورت و مشورت و مشورت
 کردن سخن و خبر کردن و هر چه بدین مانند ظاهر کرد و خطای
 مدار علم است و کتابی که ما اینجا بکار می آوریم که اگر چه
 به خطای اول و مشورتی بکار بر ندمت بود و لیکن شرط نیست
 که هر آینه چنان بود و اما تعلیمات مقدمات قیاس منطقی بود و اما
 خاصه کتابی است و اما اکنون بکار نیست و اگر مقدمات است
 یا مقدمات مشورتی از محسوساتی بکار می آوریم که از این
 ما از جمله این قیاسها و باب همت بر مانی تا بکار داریم و
 تا از او بهر چه که می توانیم علم نشناسیم حدیث بر آن علمی
 است و هر چه که می توانیم علم نشناسیم حدیث بر آن علمی
 حدیث آن چیز بود که اندران علم نظر در حال و می کنند چون
 مردم طلب و اندازند بهر که از شمار علم حساب و اما علم
 موجب قیاس بر خداوند هر علمی از همین علمها لازم بود که در

لهذا

که موضوع وی است که کوششی موضوع وی است بود و اما و اگر چه
 که خود درست کنند و لیکن بهر چه پیش از آنکه موضوع علم
 خویش را بجهت شناسند و اما انداختن آن خاصتها بود که در موضوع
 باشد و در هر دو آن باشد چنانکه شلست در بعضی انداز و
 استی و کوششی بعضی خطی و اما این اثره ذاتی بود و موضوع علم
 در چون جفتی و طاقی و هر چه بدین مانند شماره را چون ملائمت
 آواز را چون درستی و پستی و هر چه را در هر علمی باید که اول
 این چیزها بداند و بهر چه اینان خبر بخت نیست که اینها
 عالما بود که آن علم این را درست کنند مبادی مقدمات بود
 آن علم باشد که گفته اند و این بآن مبادی باید که بدین
 آن علم را موضوعی است و مبادی است و مبادی و موضوع که
 اقسام مسائل علمهای بر مانی مسائل علم بر مانی با موضوعات
 این است از جمله موضوعات علم بود و اما از جمله انداختن که کیفیت اگر چه
 بود چنانکه در هندسه گویند که هر قدری مشارک مقدماتی
 با مبادی و چون هندسه درست کنند و چنانکه حساب کند که هر شایسته

اینها را در هر علمی باید که بدین

نیمه کرد و نه خوش بود که هر دو را دوری از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه
 و شش و دو و هفت یکی بود چنانکه پنج نیمه شش و چهار و هفت و سه
 و شش یکی باشد با موضوع علم بود با اثری چنانکه گویند هر مقداری
 که میان این مقدار بود میان این همه شش را که آن وی است که در این
 مقدار میان این گرفته اند و چنانکه در حساب گویند هر شمار یکی که
 نیست که هر ضرب یک نیمه وی در آن نیمه حساب یک ضرب نیمه است
 و نفس آن که در این است که شمار را با نیمه کردن گرفته اند یا نوع موضوع بود چنان
 چنانکه گویند شش آن شمار تمام است که شش یکی است از شمار
 یا نوعی بود با اثری چنانکه در نیمه گویند که هر خط مستقیم خطی
 است که در دو نیمه است که شش و فائده با اثری بود چنانکه در خط
 گویند هر شش یکی است از اوید و شش و فائده بود و اما محمول بر سایر علم
 بیشتر فی اثری بود و ذاتی خاص هر موضوع آن علم و از حال
 بحث کنند و بر محمول نکردند و هر که قصد سنس نکرد که خط کرد و نیمه
 ننکر که در است که در اعداد بود یا نه از برای آنکه کردی و شش یکی
 و اتمای خط است که در موضوع علم هند است که شش یکی بلکه اندر این

دو و سه

در این

حال خداوند جل جلاله که میگوید خداوند عالم که شش یکی و شش یکی و ذاتی
 موضوع وی بود پس محالات مسائل علمی بر همان ذاتی بود و نه بر ذاتی
 بلکه ذاتی دوم از برای ذاتی اولی خود معلوم بود موضوع را پس
 شده بر معلوم را طلب که آن یک است و بر آن تغییر کردن لغت ذاتی
 در مقدمات بر آن گویند اینجا برای ذاتی آن خود هند که ما بیشتر گفتیم
 که آن خواهند چنان که آن خواهند و فی الجمله اینجا برای ذاتی چیزی خواهند که در آن
 از خود بود یا چیزی بود که اندر هند موضوع آید و هست که این ذات از خود
 خود حاصل است یا چیزی بود که موضوع در حدوی آید که بذات موضوع
 از خود بود و نه از هر چیزی بود که حاصل است از خودی نه از هر چیزی
 چنانکه در علم از هند و در حدی بلکه از هر چیزی جمعی حاصل است از برای
 و نه از هر موضوعی که از وی خاصیت است چنانکه در هر جسم را از هر
 نسبت زیرا که حقیقت انسان نبود و هر نیمه و یک چنان بود که شش یکی
 یعنی شش یکی بود زیرا که در فطرت یک خط و در حدی آید و در مسائل
 علوم برسانی محمول ذاتی بود البته تمام مبادی بر همان وجه
 در ایشان محمول بود مبادی و اصول اولی در علم برانی چندند

یکی مدتی که با بنده حاصل گشت و چنانکه اندر کتاب فلسفه
نقطه خطی کل و دیگر مقدمات اولی و چون از بنده است که در آن
شک نیست این مسلم را که تعارف خوانند مسلم جامع نیز خوانند
چنانکه در آن کتاب اصل خطی آمده است که چیزی که برابر بر
ایشان برابر بود و چون از برابر نقصانی براس برانی که با
برابر بود و تیرم اصل موضوع که اصل علم بود و در وی
و لیکن در شیء می علم و دیگر بود و در این علم تعلیم پذیر گشت
اصل موضوع بود که آموزنده او را به جزو و ترکیبی احاطه
مخالفت بود و چهارم معاد است آن چون اصل موضوع
و لیکن آن آموزنده را مقتضای مخالفت آن باشد در این وقت
کنند و مثال این هر دو آن مقدمات که در کتاب فلسفه
او را باین نام خوانند که چارونیت از اتفاق کردن و انجاسا در
کوبند و آنرا بحقیقت نیست چنانکه کوبید که باید مسلم و در آنکه بر
که خواهیم دانست و هر چه که خواهیم رسم توایم که البته و نشاید
که در هر دو وجهی که مهندسان کوبید که مکرر آن باشد

که در خطی

که بنده خطهای راست از وی بکنار براس بود پس این
اعلامی مسلم برانی است و محمولات اصلهای پیشین باید که
اولی بود اولی آن بود که میان وی و میان موضوع و وسط بود
چون بنده ناکمی مردم را که این علم او را بی واسطه است
نه چون جنبش حرکت که مردم را قبل حانویت و جانوری را در
مست و اما محمولات مقدماتی اصل نخستین بود و لیکن
بوده باشند و اکنون مقدماتی شاید که اولی نبود لیکن باید که
بود و در وی اگر در مسئله ضروری خواهد بود که هر دو مقدمات ضروری
بود ذاتی در مقدمات بران هر دو کون بود و مسائل یک کون باشد
که شاید که حد وسط ذاتی اولی بود و هر دو مقدمات لیکن الحاق
که اگر همین روی ذاتی خود حد وسط و الا ذاتی بود هم برین روی
مست و پس لازم آید که هر دو ذاتی اولی موضوع باشد و نه
که این شاید نیست که حد وسط ذاتی بود حد اصغر بود و حد اکبر
ذاتی بود و نه باشد با زنون حال قیاسهای برانی آنچه بایست
در اصول و مبادی و مسائل گفته شد اکنون در قیاسها

حقیقت منتهی نیست پس مثال مذکور بعد از آنکه دانستی که مراد
از عقد مثلث محبت پسری که حقیقت و مایه مثلث محبت پسری
قسم اول و دومین مطلب بل است زیرا که اول که منی حبس میگوید
پس منقول شود بدین آنکه آنچه محبت با نه و مطلب قسم دوم مایه
مطلب بل است زیرا که مانند نیت که چیزی است غیر نیت که چیزی است
و جواب مطلب با بقول عقد با واحدات و اما مطلب ای اصل
پسند یا از خاصه مطلب لم دو گونه است یکی آنکه هر کفشی در کف
چراست مطلب لم و مطلب بل از قبل قصد نیت و مطلب ای از
قبل قصد و ضمیر که از منافع نگاه دارند و اینها که نیت و مطلب
رسم چه گونه باید کرد و نیت که در رسم که قیاس و در بیان حکم است
و نیت میکند یا صلی حسب که آن اصول از غلط کردن و نیت
نگاه دارد و حاجت بجا بیاورد که نیت سخن بگویم تمام است
پس اول و صایا آن است که عادت باید کرد بیاورد و نیت
قیاس بر آن است که قیاس است غیر ما از و بدانی که آن سخن نیت
بانه و کلام قیاس است و دیگر آنکه قیاس تفصیل کنی و بعد از آنکه

کدام از

کرد و این نیت که حد وسط میگوید و یک حال مردم و نیت است
بانه زیرا که در آن تفاوتی بود قیاس سخن قیاس پس و غلط و
شود و مثلاً هر زمانه که منی حبس خانه و مردم نیت پس عکس
کونی هیچ مردم در خانه نیت لازم آید که عکس پس نیت چون اصل
صادق نباشد و حال نیت عکس پس نیت و اما چون اصل
صادق است پس نیت فساد است که محمول اصل پس نیت
عکس نیت و نیت و موضع اصل پس نیت محمول عکس نیت و نیت و نیت
عکس نیت که هیچ از آنچه مردم است خانه نیت چون اصل
می بود پس نیت آنکه چون تفصیل قیاس که ده نیت نیت نیت نیت
حد اصغر و حد اکبر و نیت طریق نیت نیت نیت نیت نیت نیت
تفصیل نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
چهارم آنکه از معنی الفاظ قیاس سوال کنی که بسیار بود و نیت
لفظ معانی بسیار و نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
است و این همه از جمله نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
کند که بسیار است که نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

که هر چیزی را داشت او چنانست که دانسته اخطا و در این نشان
 همه ارجح دانند و هم ارجح دانسته میتوانند بود و حکم ایشان
 متغایر باشد ششم آنکه اهل برتری و ادراک بجای کلی مگر که بسیار
 که چون محکم گویند خود خود را و چه بزرگ و چون کلی گویند خود
 پندارند و چه بزرگ و چه اندک گویند و ششم آنکه در وقت بود و وقت
 غرض و این سخن نیز برتر شود پس این سخن سخن بود و دانند و گویند
 هر دو وقت سخن بود و ششم آنکه در یک وقت و در وقت و در وقت
 بود پس چون مردم نام کنند چه بزرگ و گویند و چه بزرگ و چه بزرگ
 و هفتم آنکه در مقدمه های فیما بین سخن گفتی که سبب که در این نشان
 بنیاد است که تواند اندیشه کرد باشی که تقیض ایشان بجای در چون بنیاد
 باشی که در پیشی نیز که جابر است که ایشان تقیض است و بنیاد
 باشی بلکه اعضا و احوال زمانی که در این که محال است که ایشان را
 حشمت آنکه اعزاز کنی از آنکه سلسله مقدمه نیز پس کردانی و همچنین
 که در حکم سلسله با مقدمه او بگردانی مثل آنکه دلیل کوئی بر آنکه
 هر چند در اینها اندک است پس کوئی در بر که هیچ مورد نبیند و این مقدمه
 و مکرر است

و سلسله یک حکم و در نه نه آنکه اعزاز کنی از آنکه استیجابی میسوزند
 که ثابت نشود الا بهیچ سلسله مثل آنکه غرضی استیجابی که نفس میسوزند
 پس کوئی از آنچه که در آنم که کثرت است پس چون بر سلسله اعزاز
 که کند و است کوئی از این جهت نمی میرد و هم آنکه اعزاز کوئی
 آوردن مقدمه بر بی مشهوری بجای مقدمه یعنی در علامتها که
 در اوصاف مقدمات بیازانی عقلی و
 شوی و آنرا حقیقتا پس کردانی خواه
 درستی آن مقدمه محلی است
 و خواه بحث است شود پس آنکه
 قیاس سبب آن دانند
 این و متناظر با و در این
 مورد مانند این سخن است
 کلام است که قصد کردانی
 از این سخن را
 و این
 با سبب

وین شین

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی سید محمد وآله اجمعین
اعلی علم اول فصل در مقام حکمت بر علم را چیزی است
در این علم از مال می آید و پیوسته و پیوسته و پیوسته
است و می فعل است مثال اول که در این علم است که
و آسمان و چون و چنان پس حکمت و کون و بود اول اینکه از مال
که در آگاهی و در این قسم از علم علی غرض است که کفایت می
آن است که بدینیم که ما را چه باید کرد تا که اینچنان
است و در بود و دوم اینکه از مال هستی میمانی ما را آگاهی و چنان
صورتش را بدینچنان و چنان بود چنانکه در بابی نوشته است
و این قسم علم نظری خوانند و هر علمی از این علم است که کون و بود است
اقسام علم علمی که علم بر مقام مردم تا این بنیادی که نشان داده
نیاز است بر نظام بود و این علم و کون و بود است که علم بر کون و بود

دوم از متروی
بعثت

مورد

علم بر کون و بود است و اول اصل است و دوم فرع قسم اول علم علمی
علم بر مقام است تا آن انبانی که کون و بود است و این علم بر مقام
زاد و شوم و بر مقام و کون و بود است و بر نظام بود و بود علم
تا مردم و بر مقام و کون و بود است و باید که بود پس چون حال مردم با انتهای
ایا یا نبازی یا جسم فنانگان بود یا جسم شهر یا لا بر مقام
کون و بود است که از علم اول علم بر مقام و کون و بود است
خوانند و یکی از علم علمی و علم اولی خوانند و در این قسمت از علم
که چنانکه از علم علمی و کون و بود است و باید که بود پس چون
و با آگاهی و کون و بود است و از این انبانی که کون و بود است
چون عقل است و در وقت و علم و کون و بود است و باید که بود
این حالتها که در علم و کون و بود است و باید که بود پس چون
باید که بود است و این علم بر مقام و کون و بود است و باید که بود
ایش را تواند بود کردن و باید که بود و این حاجت بود که این علم
باید که بود است و این علم بر مقام و کون و بود است و باید که بود
و کون و بود است که باید که بود و این علم بر مقام و کون و بود است

کون و بود است
باید که بود
مورد

بودن هستی را نه از جهت هستی است زیرا که اول باید که عدد باشد تا از
فرد بود و همچنین باید که قله بود تا مثلث و مستطیل با و اما سقینه
و سیاه بود هستی از جهت هستی نه از جهت عدد و قله بود بلکه از جهت
آن است که جسمی است قابل جنبش و گردش و تا قبل و جزوی بود
و بقوت فعل بود و ممکن و واجب و علت و معلول و جوهر و عرض
از جهت آن است که او هستی است و از این جهت قابل این امور است
نه از جهت کثرت یا چندش و همچنین یک نبودن و واحد بودن ایشان
موافق و مخالف بودن و بر هر چه بدین ماند و در این علم که باید که
در سببها و سببها و سببهای ریاضی یا طبیعی و کمالی باشد
و سببها بود و شناختن آنرا به کار هر چیز بود و یکسانی وی و نیز
برای سبب و در این علم بود این جزء از این علم که توحید نظر کنند
از اقسام علم الهی و علم بر بوبیت گویند و اصل تمام علمها در این
درست شود و این علم را با خوانند هر چند که تحقیق اولت و لیکن با وجود
که اول پیامبرانیم و مطلق کنیم تا مفهوم کنیم توفیق خدای جل جلاله
باز نمون حال هستی و افشا و ان بروی چیز غالب و اتمه کردن
نموده

بنمودن جوهر و عرضی شناسایی صدور سبب را و صدور سبب را از هر چه
و فصل ندارد که خبر داده شود و از معروف تر چیزی نیست که رسم او
بلکه از عام تر چیزی نیست لیکن شاید که نام او را بزبانی شناسند
آنگاه می رسد که مراد از آن لفظ چیست مثلاً اگر بنای گفته باشد
بنا یعنی تغییر وی کنند یا اشارت کنند که او آن است که همه چیز
در تحت او است پس هستی تعینت اول بر دو گونه است یکی را جوهر خوانند
و یکی را عرض عرض آن بود که آن چیزی است که هستی خود را تمام بود و
یا بخود یا چیزی دیگر غیر او چون سپیدی در جامه که جامه سفید
شود به باب نگاه سپیدی و را و استیاده پس سفید را و آنچه
ماند عرض خوانند و پذیرنده او را را اینجا موضع خوانند هر چند که
در جای دیگر خبر دیگر خواهند پس هر چه عرض نبود هستی می
موضع نبود بلکه او حقیقی یا بی بود که هستی آن مایه و خبری که
او باشد بان صفت که گفته شد نبود و او جوهر بود خواهی بصفحت
پذیرنده بود که بان صفت نبود بلکه او را در بودن فعل حاجت
بان چیزی که نه پذیرد چنانکه بعد از این درست کنیم هستی او را و خواهی

بستر و در خواهر و برادر

به پند بزنند و پند بزنند چنانکه مستی ازین بعد از این درستی که هر
 بزرگوار که به پند بزنند مستی ازین تمام و فعلی شود و او را هر چه خواهد بود
 مایه خواهند و پند بزنند او که بدان تمام شود صورت خواهند و
 جوهر بود و عرض از این جهت که مذکور شد و چون جوهر بود و هر یک
 بفعل قائم است لذت خویش در محاسن با جوهری شود و او را
 آن جوهر است و چون عرض بود و عرض بعد از جوهر بود و اصل جوهر
 جوهر محض است که بی هر چه اصل که طبیعت است و ازین جهت
 و دیگر محض چون حقیقت و طبیعت است و هر یک جوهر جوهر
 چه هر چه چون جان جذبی است و او را و چون عقل می تواند عمل
 جوهر که نیست و بنا برین جوهر خواهند جوهر مرکب از ماده و صورت
 جسم است که هر چه که توانی و دوی درازی نمودن و درازی
 بر جسم چنانچه بود از اول است و چنانکه می بینید چنانکه
 این چنانچه بود و این چنانچه بود و از اول است و هر چه که
 بر خط است و او را اصل دارد و در هر یک از این است و هر چه که
 تب و تب است و او را قائم بود و او را در دو خط و در خط

۱۰۰

بنابر

تب و تب است و او را اصل دارد و در هر یک از این است و هر چه که
 تب و تب است و او را قائم بود و او را در دو خط و در خط
 را عاده خواهند و از او تب و تب و بزرگ است از قائم و او را
 منفع خواهد پس جسم آن بود که درازی نیست و درازی و دیگر
 برنده و او را بزرگوار است و درازی می شود برنده آن هر دو درازی
 هم بر آن فقط که درازی اول بر آن یک برنده بود و در هر یک
 او این است و درازی توان نهاد برین صفت جوهر بود و او را
 و این عالم موجود است و آن درازی که است از خاصه درازی و او را
 خواهند و تویم ازینها عرض خواهند و می بیند و او را
 و این هر چه که با مکان بود و کای بفعل جسم بود
 بود که است که این هر چه که درازی توانی باشد و او را
 چنانکه او را هر چه پاره ندارد و او را پاره کی بودیم اما او را جسم بود
 از درازینها و سبزی نه آن جسم است و لیکن عرض بود و او را
 پاره موم بگیری و او را درازی بدستی کنی و پاره کنی و او را

انکشتی انگاه او را دیگر گونه کنی تا در ازایش دیگر بود و نه ایندی که
 و سببش دیگر صورت جسمی باقی بود و این هر سه اندازه باقی
 پس سه اندازه عرض شش و دو صورت چیزی دیگر بود و
 در صورت مختلف با دیگر که جسم و صورت امکان فرض
 نقش بر صورت مذکور مشرکتند و لیکن در مقدار و ازای شش
 مختلف اند پس بداند فرق میان صورت جسمی جسمی است
 و این این اندازه با لیسک بعضی جسام را اندازه همیشه
 بود و بر دیگر و هر چند صورتی بود که حال لازم بود چون
 لازم جسمی لازم بود و دلیل آن نبود که خارجی و عرضی
 و این مسئله در جای دیگر روشن شده است پس میان مردم ملاحظه
 است که اصل جسمیت و در آن سه مذمت است یک مذمت
 آن است که جسم از اصل مرکب نیست و یک آن است که جسم مرکب
 از پار که این از نفس غافل قبل پاره شد نیست نه بودیم
 بفعل سیم هر یک است که جسم مرکب است از ماده و صورت جسمی
 که بدین از این هر سه حق کدام است جدا کردن مادی است

از این

از این هر سه مذمت همان نیست که صورت جسم نه این سه مذمت
 است بلکه آن پوستکی است که پذیرنده آن نوعی است که نصیب
 و صورت پوستکی است که اگر بخشی جسم پوستکی بودی از این
 انگاه که از او را سالیانی تو هم کرد و پوستکی ضد پوستکی است
 و هیچ ضد ضد انچه بر او را زیرا که پذیرنده چیزی آن بود که
 باقی بود و چیزی پذیرفته بود آن چیزی که خود باقی بود چیزی
 که باقی بود پذیرفته شد و می پذیرد پوستکی و پوستکی
 می پذیرد پوستکی و پوستکی نیست پس چیزی دیگر است که چیزی پذیر
 رنده هر دو است و هم پوستکی پذیرد و جسم پوستکی آن چیزی
 صورت چیزی است پس چیزی دیگر است با صورت جسمی صورت جسم او
 و باو است و هر پذیرنده که صورت در وی بود و صورت بود از ماده
 و نه پوست صورت جسمی در ماده است و از آن صورت و آن ماده
 چنانکه جوهری می وی کونی است پس صورت جسمی از ماده نیست
 پس اگر آن را پوستی مذمت دوم اما مذمت بر مادی که پذیرنده
 که ماده جسم خود می غیر متجزی است و از ترکیب انسان جسم

هم نمی خط است از یکدیگر که هرگاه است و هرگز که نمی بر این و یکی در این
 و در این طرفین ششها بر این مانع است از بهم رسیدن طرفین
 مانع نیست اگر چه در میان مانع ششها از ملاقات طرفین که هرگز در میان
 مذکور است و یکدیگر را نمی رسد پس هر چند که در میان مانع ششها
 و اگر چه در میان مانع از ملاقات طرفین ششها پس تمام یکی از این
 در تمام دیگر روی بود و جای هر دو هم چند جای یکی ششها و جای
 و ششها پس از این جای که ششها است که ششها است که در میان
 ز فتنه ششها پس هر دو جزء از این جزء که هر دو ششها است که هر
 ششها و همچنین اگر چه هر دو ششها است که در میان ششها پس
 هزار هزار جزء که در میان مساوی یک ششها و اما این ششها که
 که هر دو در میان مانع ششها از ملاقات طرفین و طرفین از یکدیگر جدا
 از آنچه نیست که محال بر این است لازم آمد بر آن و اگر بر محال بود
 این در میان نمی کنیم که آن دو جزء به حرکت مساوی بهم رسند ششها
 که هر یک از این دو جزء از جزء مساوی چیزی بر روی اند با هم رسد
 اند و الا لازم آمد که یکدیگر را تقف شود تا یکدیگر را یکدیگر با هم رسد یا یکی

هر که از طرفین

هر دو جزء به حرکت مساوی بر روی اند که هر یک از این دو
 که در این مانع ششها پس لازم آمد از این مانع ششها و اما این
 مانع نیست که این دو جزء با هم میان حرکت کنند چون با هم رسند
 بر روی و همچنین در ششها مانع است از این مانع ششها تا جزء
 حتی دیگر ششها پس هر دو یک صف بهم رسند ششها پس هر دو
 بهم رسند و در صف دیگر بر این صورت صف آب و صف دیگر
 پس و هم بر روی کنیم که یکی از آب و دیگری در ششها
 مساوی در حرکت ششها است که اول برابر یکدیگر خواهند رسید و بعد
 از هم خواهند گذشت و بر این است و در میان کل احد از صفین خواهد
 بود و هر یک بر آن جزء که علامت آن است جزء است و برابر هر جزء
 اگر برابر این بره و حق افتد یکی است جزء فتنه ششها و یکی چهار و اگر برابر
 این بر ششها افتد همچنین یکی است فتنه ششها و یکی چهار و اگر یکی بره
 بود و یکی بر ششها یا یکی بر ششها بود و یکی بر ششها پس ششها
 شوند پس ششها که لازم گذرد و این محال است جهت چهار
 از چهار جزء خطی کنیم پس خط دیگر از چهار جزء کنیم و بر هر خط

در این

دیگر نیم خیا که متصل شد پس در خط دیگر کنیم هر یک از چهار
 جز و هملی آن در خط اول بنویسیم خیا که در میان این چهار
 خط هیچ چیز نگذرد و نسبت به این اجزاء از هم جدا شوند
 تا بحسب دیده شود و تحقیقت متصل بود باید که پس این چهار
 که اظهروه نشان این است میان این سه چیزی نگذرد پس
 مساوی است و از این سبب مساوی ظاهر است
 و مساوی را هم است پس تمام آن مساوی است و در این
 آن مساوی نظر آن بود و این محال است که همیشه
 بسیاری تحت یک چوبی است بر زمین بیا کنیم باز آفتاب
 خطی است بیا که پس در هر دو زمین است آنجا که جدا
 بود چون آفتاب بگذرد بر دوسه آن خط است یا هم آنجا بود
 که اول بود یا چند اگر هم آنجا باشد خطی است و واضح است
 و این محال است اگر بچند یا فردی حرکت کند یا زمین که اگر یک
 حرکت کند هرگاه آفتاب بگذرد حرکت کند گردش خط زمین
 مساوی گردش آفتاب بود بر فلک و این محال بود

۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰

و این

بر زمین حرکت کند محال تر بود و اگر کمتر از یکبار حرکت کند عرض
 شود تحت ششم اگر استیانی توهم کنیم باز این یا از الماس و او را
 بر خویش بگذرانیم آنجا که در میان است یا با حرکت او کمتر از یکبار
 است پس هرگاه که کمتر از یکبار برود و میان کمتر از یکبار رفته باشد از این
 جزء لازم آید محال این مذہب گویند که چون استیاء حرکت کند
 اجزاء او را از یکدیگر جدا شود تا اجزاء کناره حرکت کند و اجزاء میان
 بماند و تواند شد و محال بودن این سخن ظاهر است و در این
 گشت اظهار فساد این مذہب و فساد این مذہب دیگر
 چهارم است لیکن بد آنچه مذکور شد کفایت حاصل کار در
 حال جسم پس است آن است که جسم مرکب است از اجزاء و از
 تحقیق جزئیت نامت و نکند زیرا که اگر اجزاء مکنه قبل از
 قسمت بالفعل حاصل باشد اجزاء مکنه او غیر شمای است پس اگر
 کسی بجای نماید که برود یا بود که اول نصف راه رسد و پس از آن
 به نصف به نصف نصف بد سیم و همچنین به نصف به
 و چون الفصت انصاف این راه بی نهایت پس هرگز

تا فرزند داین بحال است بر صورت پذیرفته خواهد بود
 بالفعل نصف نبات تا تغییر او نکند بلکه هیچ جزو بالفعل نیست
 تا قسمتی بریدن یا تقسیم یا حدت چیزی در او نکند و ماده جسم
 پذیرنده تمام صورتهاست نیز گوییم هر چه پذیرنده چیزی بود آن چیز
 او را جزو و پس ماده را صورت جسمی و این اندازه را خارج بود
 طبع پس از این جهت او را اندازه صمدین و مثبت است پس یکدگر او را
 قبول کننده و هم این ماده عینا اندازه دیگر بزرگتر از آنیکه او را
 قبول کننده و طبعیات این مسئله ظاهر شود پس اگر در آن اندازه
 جسم از صورت خالی باشد و بصورت بالفعل بود ماده جسمی که
 خالی بود از صورت جسمی که پدیدار دارد و سببی دارد چنانکه
 کیفیت یا هستی بود که بی شاره توان کرد که کجا است یا بی شاره
 که بی شاره نتوان کرد اگر هستی باشد یا و انشای توان
 کرد و او بعد از صورت و مفرد است ماده بود که در اجتهاد بود که
 جهت بودی آئینده بود با هستی کنش را نه پس منقسم بود و جسم
 و کیفیت که صورت جسمی ندارد و اگر غیر منقسم بود عدم انقضاء

یا از طبع

یا از طبع او باشد یا از طبع غریبه و پس ماده بی صورت نبات بلکه
 بود بخلاف صورت جسمی ضد صورت جسمی و حال اینکه صورت جسمی را
 چنانکه در بحث مذکور هر جزو اگر بی اشاره نتوان کرد چون صورت جسمی
 قبول کننده عینی که در آن پذیرنده اولی جزو از عینی دیگر زیرا که تمام نبات
 نسبت به او و هر یک یک طبعند بخلاف زمانی که او را صورت جسمی باشد
 که در آنجا صورت را رسد پدید آمدن از اولی باشد از عینی دیگر
 پس باید که در صحت پذیرفتن صورت در مکانی باشد پس در آن شاره توان
 کرد و کیفیت با و انشای نه است این محال است پس ماده جسمی که
 جسمی بالفعل جزو پس جوهر است ماده بالفعل سبب صورت جسمی است
 بحقیقت صورت جسمی جوهر است و نه ضااحت که ماده جسمی بزرگتر از آن
 و صورت جسمی عرض لازم است زیرا که اگر ماده جزو بود عقل لازم بصفت
 او را بود یا با و انشای توان کرد یا نه اگر با و انشای توان کرد بود
 جسم بود پس حیث عرض و نبات و اگر با و انشای توان کرد حیث
 مذکور لازم آید لازم آید که چیزی که با و انشای توان کرد قابل
 انشای عرض خارجی بود که سبب آن محل مقبول بان عقل

اشاره توان کرد و لازم آید که عرضی را که کافی خاص باشد که پذیرای
 نباشد زیرا که پذیرنده عقلی بخود ناکمیت و حال آنکه این عرض قیام
 در میان پذیرنده است پس کیفیت صحت است از عرض ناکمیت که
 ماده بصورت جسمی از جسمان شود چون از آن بخود بگذارد و کافی خاص
 در آن مکان از سطح او بگذرد که سبب غایبی بود و او شایسته که عقلی از او قیام
 بخود بگذارد از آن سطح بخود بصورت زیرا که صورت جسمی در همه عالم
 یکیت با یکدیگر که بطریق خویش بخود یکیت یافته اند یکی بالذات و یکی
 بطریق دیگر باشد پس بصورت جسمی سبب آن غایبی باشد و غایبی
 ماده جسمی از بصورت صورتی خواهد بود از این جهت بود که جسمی که موجود در دنیا
 شدن را از آن پذیرد یا از آن پذیرد یا هرگز نپذیرد و این که
 از طبیعتا بود و بصورت جسمی که ماده جسمی را بخود بخود از طبیعت جسمی از طبیعت
 غایبی که بودی چیزی بود و از این جهت که در آن جسمی که قبلا
 است و یکی صورت و یکی که در آن بود و بعد از آن که با یک قسم
 جدا شود از محض بود و لازم آمد که آن در حال غایبی پس عرضی که در آن
 یکی آنکه ترا تصور او منجم باشی یا اینکه در غیر او نگاه کنی قسمی که در آن

اجتماع یافته اند و از آنکه
 دیگر و غیر از آنکه

اینها را

است یکی آنکه هر چه در سبب می اندازد قیمت یکی در سبب بود و این را در سبب
 و تباری که است از آن یکی آنکه چنین بود و بلکه باقی حال بود و هر چه که تصور
 حتی که از آن یکی غیر از آنکه در سبب است قیمت و سبب بود و این یکی که در سبب
 کیفیت نمائند و سبب آن که است شمار بود از اوها و سبب آن که است کیفیت
 در سبب و پیمای و یکی که بودی بود و او را در سبب است و یکی که در سبب
 بدنی ماند و نیز که بودی و در سبب است و یکی که در سبب است و یکی که در سبب
 ماند و قسم و هم بهشت که بودی که اضافه و یکی که تباری این است و یکی
 تباری است و یکی که نهاده که تباری وضع است و یکی که تباری که
 بود و یکی که در آن که تباری ان بفصل است و یکی قبول از غیر کردن که تباری
 ان بفصل است اضافه حال است و دیگری که در این حال را آن چیزی
 و نسبت آن با که حال دیگر و غیر بود و معلوم است با مثل بدنی که این
 حال در او موجود معلوم است است که در آن بود و در غیر بود معلوم است
 در چون دوستی و برادری و خویش اندی و این بودن چیزی بود و در غایبی
 چون در دیر و در بالا بودن و مثال آن وقتی بودن چیزی بود و در غایبی
 مثل گاهی کردن و دیر و کار دیگر و فساد و وضع حال نهاد و غایبی

مساحت بر وجه مختلف چون تشنه در بر زمین و کرم و سوسه و چون در
 دست دای و سایر اعضا مختلف مثل است حبیب و باد و زیر کرم و کرم
 گویند شسته است برین کمال یکم بود گویند است ماکت و ملک بود آن
 مرغی و دیگر بود برین باب مافوق معلوم است و این فعل مثل
 در آن زمانیکه می برد و غنیمت در آن وقت که میزد و در آن فعل مثل
 شدن در آن وقت که برید و در وقت فرو رفتن میا اضاقت و میا
 این نسبت های دیگر است که اضاقت در فعل بود و اضاقت است
 محقق و متصور شود چون بدو بود که از عین پس چون محقق متصور
 و این نه از دو دو مکان و متنی انداز نفس هر دو یک شخص بدو باقی
 نمی آید پس اگر آن حال کتب کیفیت در قیاس است این کتب
 گویند است یکی پیر که تبارش متصل خوانند یکی که تبارش متصل
 و متصل چهار گونه است یکی از او پس که جز یک اندازه در او نیامی دارد
 بقوه بود چون فعل آید در اخط خوانند و هم آنکه دو اندازه در او نیامی
 چنانکه گفته بودیم چون فعل آید او را سطح خوانند و هم آنکه سه
 برنده از اندازه وی که توان شود و در آن قیاس بود چنانکه از آن

حبیب

حبیب بآن مکرر آن سطح بود فی الجمله و حبیب است و وی که
 زیر که حبیب بود و بود و بود و بود و بود و بود و بود و بود
 می ظاهر است پس از این قیاس همچنین که سطح است و نقطه که
 پس از آن وقت که اگر در یک اندازه بود و خط بود و خط بود و خط بود
 سطح بود و اگر سه بود حبیب چون سطح عرض است خط است و اگر دو
 که تو هم گفتی نقطه بجهت از جای از جنبش اخط آید در هر حبیب
 که تو هم گفتی خط بجهت از جنبش از خط است و سطح آید و اگر خط
 بود و بجهت از جنبش است و متنی آید و بعد از آن است
 بحقیقت و لیکن مثل است زیرا که در هر اندازه که خط بحقیقت از جنبش
 آید و اندازه که از جنبش در جای بود و آن جای نسبت به اندازه بود
 از آنکه نقطه خط او خط سطح آورد و سطح نسبت به او در او اما از آنکه
 است چنانکه در علم پس بدید آمد پس کتب متصل متنی است
 که عرض است و اما سار کتب متصل است زیرا که اجزای وی که
 بدید آید و در هر اندازه که از آنکه است پس چون در هر حبیب
 که از آنکه در هر اندازه که از آنکه است پس در هر خط است و خطی است

آنکه از این امر افتد همچنین هر چه با این مانده است کیفیت آن
 اندوخته است بلکه آنکه کیفیت آن در وضعی اندک از این
 چیزی چیزی اندک و دیگر آنکه هر چه با این مانده است کیفیت آن
 نگاه بزمان و مکان یا چیزی که از وی آید چون فعل یا چیزی که در
 آید چون افعال موبد و مستند به کسی در احوالی که آن
 کرده اند آنکه آنکه تا آنکه و اگر اندک و غیر حاصل می شود
 و دیگر از احوالی که آنکه تا آنکه و اگر اندک و غیر حاصل می شود
 برده چیز افتد که آنکه تا آنکه و اگر اندک و غیر حاصل می شود
 و این نیز وضع و ملک آن فعل و آن نیز فعل حال است یا نه
 چگونه است مردمانی که این را نظریه دارند که کیفیت آن
 بر این ده باشد که هم افتد چنانکه در چیز یک نام یا معنی آن
 نام یکی است و این را در آنکه اگر چنین بودی معنی آن
 این بودی که هر چه هست و معنی آن هر چه بودی و همچنین است
 که کیفیت آن را معنی هر کیفیت بودی اگر کسی که می
 در آنکه کیفیت هر چه هست چنان بودی که کوئی هر چه هست و در آن

که هر چه هست

که هر چه هست یا هست یا نیست زیرا که هست یعنی نبودی بل و معنی
 نیست نیز یک معنی نبودی بل و معنی نبودی یک است و دیگری بلکه این
 خود معنی نبودی و هر چه افتد و هر چه که هر که کوئی هر چه هست
 هست یعنی یک معنی بودیم چنانکه هستی هر چه هستی هر چه هستی
 و این مانع بود و هر چه هستی عام که تمام بود و هر چه هستی و آن معنی
 بر این است و لکن هر چه هستی یک معنی است که بر این ده می افتد
 افتاد و او بر این ده می افتد و چون افتاد و او بر این ده می افتد
 است زیرا که هر چه هستی یکی از این چیز را در هر چه هست و دیگر نیست
 و چون افتاد و هر چه هستی و دیگر نیست است معنی آن را چه هستی
 خوانند که هر چه هستی یکی معنی افتد هیچ اختلافی نیست
 بر این که کیفیت افتد و هر چه هستی بر این ده می افتد و هر چه هستی
 و معنی و در آن معنی مثل استی زمان و نیز بر این ده می افتد
 و این را ثابت است و هر چه هستی را ثابت نیست پس بر این ده می افتد
 بنفهم تا هر چه هستی و هر چه هستی و هر چه هستی و هر چه هستی
 و هستی معنی مقوله را ذاتی و ماهیه نیست و این را هر چه هستی و هر چه هستی

که هر چه هست یا هست یا نیست

هر چه هست یا هست یا نیست

هر چه هست یا هست یا نیست

که هر چه هست

و

بسیار آدمی که بعد از آن یک فرد نفس مریض کرد و نفس حکم کند
 که بعد از این افراد صوت همان فرد است متوجه نشد و این افراد صوتی نفسی
 خلاف نفس اول قبول کند و حکم اگر بجای این فرد که اول صوت او در
 موجود شد فرد دیگر صد و شصت و دو نفس صوت قبول کردی حال
 صوت او در میان بعد با جمیع حال صوت فرد اولی بود بخلاف اسکندریه
 صوت فرد آدمی صوت غیر نفس مدی که البته حکم بعد اول باشد
 نمیکرد و این مثل چند گفته است که نفس صدی باشد که
 یکی از این گفته ها چیزی را هر فردی هر چند صدی را بسیار
 هر چند چیز را بسیار هر چند کسی غیر صوت اول قبول نمیکند
 که بیرون نفس اندک یک آدمی یعنی یک سبای اعمیه باشد که
 بسیار در سبای بسیار موجود باشد و الا آن یک آدمی صحت عالم
 با اسکندریه خلطون است شود جا بل شود با اسکندریه و غیره شود اسکندریه
 یک چیز هم حکم با جمیع سبای و جسم سبای بود و جسم سبای
 نشانی حیران جسم رنده باشد و جسم رنده و جسم مار رنده و جسم
 و جسم بدو پای بود و جسم که با پای پس بدو آدمی که می تواند

الذوال

بسیار آدمی که بعد از آن یک فرد نفس مریض کرد و نفس حکم کند
 که بعد از این افراد صوت همان فرد است متوجه نشد و این افراد صوتی نفسی
 خلاف نفس اول قبول کند و حکم اگر بجای این فرد که اول صوت او در
 موجود شد فرد دیگر صد و شصت و دو نفس صوت قبول کردی حال
 صوت او در میان بعد با جمیع حال صوت فرد اولی بود بخلاف اسکندریه
 صوت فرد آدمی صوت غیر نفس مدی که البته حکم بعد اول باشد
 نمیکرد و این مثل چند گفته است که نفس صدی باشد که
 یکی از این گفته ها چیزی را هر فردی هر چند صدی را بسیار
 هر چند چیز را بسیار هر چند کسی غیر صوت اول قبول نمیکند
 که بیرون نفس اندک یک آدمی یعنی یک سبای اعمیه باشد که
 بسیار در سبای بسیار موجود باشد و الا آن یک آدمی صحت عالم
 با اسکندریه خلطون است شود جا بل شود با اسکندریه و غیره شود اسکندریه
 یک چیز هم حکم با جمیع سبای و جسم سبای بود و جسم سبای
 نشانی حیران جسم رنده باشد و جسم رنده و جسم مار رنده و جسم
 و جسم بدو پای بود و جسم که با پای پس بدو آدمی که می تواند

جنس

که کلی موجود نیست الا در نفس اما حقیقت وی موجود است
 پس چون اندیشه در چنانچه و اما اینکه یک آدمی یا یک سیاهی
 موجود بود و در حقیقت کلی بود این را در حقیقت وجودی که کلی بود
 که جزئیات بسیار شده باشد و هر یکی از یکدیگر جدا نیستند و بعضی خاص
 است و بعضی عام است از آنجا که سیاهی بود و از آنجا که یکدیگر جدا
 یا هر یکی از سیاهی خاص بود و هر یکی از آن دو یکی بود و بعضی سیاهی
 و اگر آنکه از یکی است یعنی این است سیاهی است یک منی است سیاهی
 آن است که این یکی یعنی سیاه و سیاه شود که سیاهی جز آن یکی باشد اگر
 نه از جهت سیاهی از این یکی یعنی سیاه و آن یکی یعنی سیاه و آن یکی
 بلکه از جهت جزئی دیگر پس سیاهی است و سیاه کلن سیاهی بود و هر یک
 و بعضی آن سیاهی خاص بود و در حقیقت که منی که خاص بود و بعضی آن
 باید که بدانی که فصل و عرض در جدا شدن است شدن منی عام و جدا
 و لیکن در ماهی و دی در سیاه منی است این را در حقیقت که مردم را در است
 است و در حقیقت هر دو را حاصل است یک و هر دو را در حقیقت از جهت
 است یکی را این دو عام نبود و در حقیقت نیست نبودی چه هر یک

بغیر سیاهی

بجز از حقیقت

چیزی را حقیقت وجود نیست اما فصل و جدول بود پس فصل مردم را در حقیقت
 و در حقیقت وجود نیست و در حقیقت وجود نیست و اما است وجود نیست حقیقت
 بل ماهی است باید و یا مانند آن تا حقیقت فصل مردم را در حقیقت وجود نیست
 که حیوانی در وجود مردم نبود یا است نبودن یا چیزی دیگر از انواع حیوان
 هر چند حیوان بی ایشان حیوان بود که حیوانی بر مردمی و در است حیوان
 که حقیقت وجود نیست فصل مردم را در حقیقت وجود نیست حقیقت وجود نیست
 حیوانی بود لیکن از جهت آن بود که حیوانی حاصل خود حقیقت وجود نیست و دیگر
 و حقیقت دیگر در حقیقت فصل حقیقت است حال عرض از جهت حقیقت وجود نیست
 و است حقیقت وجود نیست و در حقیقت وجود نیست هر چه را حقیقت وجود نیست
 فصل و عرض مختلف کنند و اگر خواهی بدانی که منی است که چیزی را سیاهی
 چنین است با قوه نگاه کن اگر چنان بود که صورت منی نفس تو تمام
 باشد که حاجت شما را که چیزی دیگر عرض بودی را کنی و در حقیقت وجود نیست
 که وجود است بدان که این نوع نوعی است چون دی و چمن چون نرانی
 که در وجود ندارد تا بدان حال بود مگر که که این سخن بگویی آن سخن
 چون شما که بهلولی شما را در وجود شما پیدا نشی و همچنین شما را بدانی

عرض بلکه طبع تو فاجده که بگوئی که کدام شمارست که چهارست یا پنج یا
 چمن چهار یا پنج یا شش چون چهار یا پنج یا شش شد و اگر چهارست
 بود مضای عرضش چنانکه کوئی شمار چه چهارست و در چه چهارست
 و صفها بیرون از طبع و نیند چون چهاری او حاصل شمارست
 نه چنانست که حاصل شمار چندی بود حاصل شده چهار چندی بود
 غیر شمار و نیمی در شمار نام شمار خود چندی بود بی چهاری
 و یکم و شش و نه چندی بود و یا چوبی بود و پنج بود که این می
 بود و است یا چندی بیرون او بود مثال نخستین که انی و پس
 که شش از نوشتن بود و مثال دوم که شش که آبر از چوب
 بود و اگر شش که بدانی چنانکه کفیم که عرضی که سبب بود یا چوب
 به آنکه حال از دو بیرون نیست یا او را سببی است یا نه اگر او را سببی
 نیست بخود است بود و درستی غیر خود محتاج نباشد و سبب غیر خود
 محتاج باشد عرض چندی که بی است نتواند بود و نباشد پس چنان او را
 یا سبب وی آن چندی بود که در او است یا چندی بیرون که سبب است این
 باشد و در نوشتن چهار چنانکه غلامی یا شش یا یکم آنچه که سبب بود
 غرضش

گفت منی شد با تا چندی دیگر بایست نمود بعد از آن حال و حد
 و کثیر و هر چه بالینا پیرست و اما در حقیقت واحد غرضی بود و در کثیر
 یا چنان باشد که بروی واحد بود و بروی بسیار یا هیچ روی داشت
 او بسیار یا چنان که در نفس و دایره و اما و آنکه بروی بروی بسیار
 با لغت بود و با الفعل یا چنان بود که چندی مثل معون مرکب
 از چندی بسیار و اگر لغت بود مثل اندازه و کتبی است و فصل که لغت
 یکی باشند و در این است و چگونه نیست بود و لیکن چگونه با راه باشد
 باشد و اما بسیار یکی بروی و دیگران را گویند که چندی را بسیار
 که در هر کلی است چنانکه گویند مردم بسیار یا چنانکه لغت این واحد
 چنانست یا چنانکه گویند زید و علی یا انداختن و این واحد لغت
 یا چنانکه گویند برف و کافور یکی انداختن و این واحد با لغت
 یا چنانکه حال ملک شهر و مال جان بنی کی است و این واحد با لغت
 یا چنانکه گویند سفیدی و شیرینی کی است چون شکر و حقیقت است
 و اگر این واحد با موضوع است و دیگر که چندی اتحاد در کیفیت است
 و مانند کی اتحاد در کیفیت و برای اتحاد و در وضع است چنان

اتحاد و خاصیت است و بسیاری بر اینست و حدت در آن نیست
 و حدت چند است و اینی که کثرت چند است و در آنی که کثرت یا بود و نبود
 یا بیرون یا بعرض یا بنیت و از باب کثرت است حدتی و بر او که از آنست
 غیرت خوانند و خلاف و مقابل یک بر دیگری بود و چهار است یکی آن
 خلاف آنکه است و آنکه نیست چون مردم در مردم و غیری و غیری
 و دیگر خلاف و عصار چون دوت برابر دوت و دیگر برابر دوت
 خلاف آنکه چنانچه در شمی چهار خلاف میان عناصر را بعد چون
 و سردی و فرق میان ضد و عدم آن است که ضد آن بود که
 چیزی از پدید برنده برود و در وی بود بلکه آن بود که وی را بود
 چنانچه است که برابر وی هر گری نه آن است که سردی بود و در آن
 چنانکه سردی در وی تواند بود بلکه با چنانکه سردی است در آن چنانکه
 زیادت برستی استاده در برابر سردی و اما عدم آن بود که
 چنانچه و پس عدم بحقیقت آن بود که در وی بود و در آن و در وی
 باشد بی آنکه چیزی و کرد و آید و اما آنکه او سرد و در وی
 آید از کجاست او رفته بود و آنچه آمده باشد ضد بود و لیکن این

عدم

ملازم

عدمی دیگر بود و آن عدم نبود که غایت شرط آن بود که وی برود و در وی
 و دیگری نباید و در ضد را و بسبب اینست که در وی با سببی با سببی
 سببی دیگر عدم بلکه را یک سبب بعد چون حاضر بود بلکه بود چون
 غایب شود عدم بود و علت عدم عدم علت نبود و اما غایت
 خاصیت آن است که هر یک با همیاس دیگر دارند و دیگران چنین
 باشند و اما فرق میان تقابل است و نیست و تقابل ضد و عدم آن
 بود که تقابل است و نیست در سببی و در هر چیز باشد و اما ضد آن
 بود در موضع او و ضد او یکی بود و در دو با هم در موضع باشد یکی از بی
 آید میان اینها غایت خلاف بود چون سیاهی و سفیدی نه چون
 درخی که سردی مترادف است میان او ضد وی مترادفی با که مترادف
 بسیار باشد چون انصاف میان سفیدی و سیاهی که بعضی آن کنار آن
 بود و بعضی باین کنار پس ضد با ضد انباشتند در موضع و در
 که است با نیست چنانچه با هم چنین عدم بلکه و اما با هم در موضع و در
 باشند یکی برابر دیگر و با هم که انباشت از این و در سببی چون نری و اما
 و بسبب اینست که چنانچه با هم چنانچه معنی را که در بود و فصل با خاصیت

زمان و کجا باشند بازه مثل آن یکی یکی باشند چنانچه در
 جبهه که در دو در یک آن و یک مکان جبهه و لایحه جبهه
 سبب جبهه جبهه است از این طرف عقل حکم میکند اگر جبهه
 نبود جبهه جبهه نمی بودی و عکس آن حکم نمیکند و گویند تحت یک
 جبهه اند و جبهه جبهه جبهه عکس آن گویند و این
 زمانی که جبهه مقدم و جبهه عقب است که کوفی تحت یک است
 شود تا جبهه شود تا جبهه شود و عکس هر دو در آن وقت
 نباشد که باید یک زمان است شود تا در زمان بعد از آن
 بلکه جایز دارد که یک با هم در یک است شود پس کردن عکس
 و سبب علت و معلول هر چیزی که در هستی است از جبهه معلوم
 معلوم در هستی از او باشد و علت آنچه معلوم شود نیز معلوم
 او نیز معلوم و هر چه جزو چیزی است بهی و آنچه جزو چیزی است بهی
 بی آنچه جزو چیزی است بهی و معلوم جزو چیزی است بهی
 آن جزو چیزی است بهی و جبهه از جبهه است و هر چه جزو
 از جبهه است بهی علت آنچه جزو چیزی است بهی و در ذات

از او باشد

جزو او باشد از او بود یکی که سپردن از ذات معلول و پاره های او باشد
 و آنچه در ذات معلول و پاره از او باشد از دو قسم هر یک یکی که از
 شدن از ذات معلول و جبهه که معلول با فصل است و بلکه معلول
 شدن با چیزی با قوه موجود باشد همچون چوب کرسی که هر دو با جبهه است و
 که کرسی با فصل موجود شود بلکه کرسی با قوه و الا مکان موجود از هر دو
 کرسی باشد و هم آنکه است شدن از جبهه با فصل موجود شود و
 که تو هم گویی که معلوم نیز در عالم موجود است چون صورت کرسی معلوم
 علت مختصری خوانند و قسم از علت صورتی نام نهند و آن قسم علت
 که سپردن از ذات جزو هم قسم است یا از برای او آنچه است میزد و از
 و فصل او آنچه است میزد و اول از علت غائی و علت تمامی آنچه
 شدن ابدان و بعد از نظر غیر که علت غائی که ساختن است کردن آن
 جدا کردن آن قصد بودی مردم غایب ساختن و قسم دوم علت
 چون بخار و کل کاغذ را و علت غائی علت با قیود علت کردن آن
 حصول پدید آمدن کی ابدان است در خیال کسی نقش نمید و مقصود است که
 عنصر غایب شود و کل کاغذ را که کند و در صورت است شود و هر فاعلی

که او را فعل غرض باشد باید که هستی و نبی آن غرض بر آن متساوی باشد
 چه اگر در یک باشد غرض غرض نبود و برای آنکه هر دو فعل نابود
 آن مثل هم باشد تا باید بر اختیار بودن آن نابودن مترتب و مقصود باشد
 و هر چه چنین باشد غرض نبود و در آن غرض لازم باشد که در برای آن
 بودن نابودن آن سبب بر بود و در نابود اولی باید و سبب بودی زمان
 اولی کرد و حاصل که او را غرض باشد او را غرضی و حاصلی خواهد بود که
 آنچه او را اولی از عدم باشد و هر که او را حاصلی چنین باشد او را هر دو از
 خود امری شطرنج خواهد بود که او را غرض و حاصلی باشد و هر که چنین باشد غرض
 نباشد خود ناقص و تمام خواهد بود و اگر کسی که بداند که غرض فایده خواهد بود
 بفعل اولی است یا نه اگر اولی نیست غرض اولی کرده و اگر اولی است اگر
 ترک فعل اولی و حسن کرده باشد پس است او را غرضی است یا نباشد
 زایل شود پس غرضی نباشد که هر فعلی که او را غرض باشد البته ناقص است غرض
 متعین محکم است است و بنا بر آنکه غرضی بود که ذاتی بود که از اولی
 آید و از برای غرضی که از او جدا و این غرض فعل بشود و غرضی که از او
 و علت و قسم بودی بحقیقت و یکی بجز اینان باشد که او کار را با

پس در مثال عاید شود
 و پس که نه به غیر
 در سبب است

فصل

غرض است کرده باشد بلکه از او فعلی صادر شود که بعد از آن در یکی
 مبدای گاهی شود که علت مجازی غرض است مثل اینکه کسی غرض
 است غرضی باشد پس غرض غرضی که بعد از آن غرض است و غرض
 است غرضی بلکه غرض غرضی است غرضی که بعد از آن غرض است
 استون بود و این غرض مانع کرد از غرض غرضی و غرض غرضی
 اینکه گویند غرضی باشد از سر کرده حال اینکه او را غرض غرضی
 شدن بلکه غرض است از بدین جهت که پس چون غرضی که غرض
 با غرض غرضی مانع بود و غرض غرضی غرضی غرضی غرضی
 و مثال است لکن غرضی باشد حاصل است غرض غرضی غرضی غرضی
 بود یا با در است با غرض غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی
 چون آدمی که غرض غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی
 بسبب حصول غرض غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی
 پس غرض غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی
 بود پس غرض غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی
 غرض غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی غرضی

بفعل با عدم ذات با عدم بطبع یا غیر آن پس اگر ذات فاعل باشد
 و چه که فعل از شروع در فعل بوده باشد و امر خارج از ذات فاعل باشد
 نیز بعضی حالات سابقه بر فعل باشد و بعضی فعل از فاعل اولی باشد
 فعل از اولی باشد و بعضی از پیش از شروع در فعل با عدم آن اولی باشد
 و حال فعل اولی باشد و ترک فعل پس از شروع در ذات فاعل اولی
 خارج از ذات امری تغییر کرده که ترجیح وجود فعل بر عدم آن است
 تغییر حاصل شده و فاعل شروع در فعل نموده معنی این امر ترجیح
 که در ذات فاعل باشد از برای سبب سوال همچنان باقیست که چون
 فاعل درین تغییر کافی بود و هر چه پس از این تغییر در پیش باشد باید که فاعل
 دیگر غیر این فاعل غیر این سبب باشد خواه آن غیر حادث از ذاتی باشد
 مقتضی باشد یا غیر آن هر چه باشد بیان این مطلب را در
 شرح خواهیم کرد بعد از این ان شاء الله تعالی پس اگر در
 و متاخر باشد و تمامی علل خاصه تقدم و تاخر باطبع است
 چنانکه در حدیث است یا بعضی است چنانکه در حدیث است از هر طرف که
 آغاز کنی و هر چه در آن تقدم و تاخر باطبع باشد یا متاخر باشد

لما لا

که برای آن یکی حاصل و موجود باشد مناجات بر آن این است که
 مدعی بی نهایت باشد و خبر کافی که اینها بطبع تقدم و تاخر باشد یا متاخر
 باشد شاید که یکی از آن باشد و یکی بحسب العقل پس آن نامشای را خفیه
 است و الله اعلم و منقطع است از ادوات و کیم و در رب تا و اندک
 یا شمای قنای کیم اگر از کتاب متناهی بود چه و برافرازی که چه
 هم شمای بود و اگر از کتاب بی نهایت باشد و هم کیم که عاب
 بر چه منقطع شود و کیم کیم بر چه منقطع میزند بی تفاوت با
 و در جزو شای باشد و ب کل و ب جزو این محال است که
 عاب باشد و ب بیخلاف می رود و بی نهایت و ب باشد و ب
 زاید است بر عاب بی کس باشد و نیز شمای کیم کیم
 که مثل این صدد و این مقدار غیر شمای غیر آن بود و عتباتی که یکی
 علت باشد یکی علت علت تقدم و تاخر و از باطبع باید که بی نهایت
 باشد پس هر جا که این ترتیب است مدعی اولی باشد و اگر عتبات بود مدعی
 بی نهایت است و هیچ یک از اینها نزدی الا اینکه او را مدعی بودی که اولی
 علت نزدی الا اینکه او را مدعی بودی پس اینها معلولها و معلولها

اگر چه در حدیث است
 و در حدیث است



بودی بالفعل و حکم آنکه علیت حاصل از معرکه معلول است چون یک
جمله معلولات دارد و گفته که او جمله معلولت او را علی باید بودن در
ما کفیم جمله علی باید بودن از آن پس باید که معلول باشد پس
باشد پس آنچه علی نهایت تواند بود بلکه کردن حال قوه فعل لفظ قوه
بر مضمی های بسیار اطلاق کنند و لکن ما را اینجا قوه در کار است
قوه فعلی یکی قوت انفعالی قوه فعلی آن حالت است از فاعل که
باشد که فعل از فاعل پیدا می شود چون حالت نفس قوه انفعالی
فعلی حالی بود که بسبب آن چیز که پدید می آید چیزی بود چون حال بود که آن
مدرست و خوش است و چیزی که حاصل بود او را بالفعل خوانند و آن
فعل حصول بود نه کردن چیزی و بدین سبب بسیار غلط افتاد چون
چیز را بودن و ما بودن جایز باشد و خود را بودن حاصل نشا جایز
بودن او را در وقت ما بودن قوه خوانند و این محتمل است که هر چیزی قوه
موجود است بالفعل و هر چیزی که جایز الوجود باشد و نیز بسیار از وجود
چیزی بود موجود که اگر بود وجود او چیزی حاصل شد و جایز بود
چیزی بود پس او را بود وجود بود پس شاید که هر چیزی است نزد پس

و از قوه

بود و وجود هر چیزی حاصل بود که هرگاه جایز الوجود است و نخواهد
معلول نماید و هر چیزی که موجود باشد یا جوهر باشد یا عرض استی جوهر
بود بود و هستی جایز وجود است خود نبود بلکه بقیاس آن ما جایز الوجود بود

پس جایز وجود جوهر مفرد باشد پس یا علی بود و جوهری
جوهری بود یا حالی اگر جوهری بود یا حالی را آنحال جایز وجود است
لا محاله آن جوهر عنصر و ماده آنچه بود چه هر چیزی که وجود خود چیزی
باشد اصل آنچه بود اگر بود وجود حالی باشد و جوهری آنچه بود ماده
و آن ماده باشد و از آن ماده آنچه است بود پس هر چیزی است و لکن
آنکه نبود زمانی از ماده باشد و اگر کسی دید جایز وجود جوهری نیست
فاعل است بر او غلط گوید زیرا که فرد می بیند و که گویند تا فاعل را چیزی
قدرت نبود قادر بر این باشد و پسند و که تا چیزی در حد ذات خود
الوجود باشد فاعل آن قادر بود و فاعل را بر حال قدرت بود
پس جایز وجود جوهر در حد خود نه قدرت فاعل باشد بر مال و باشد
چیز دیگر باشد و ماده که جایز الوجود بسبب او در آن ماده است نزد خدا
بعد از آن خدا هرگز کردیم و قوه فعلی فعلی دو گونه بود یکی برگردن یکی

در حد ذاتی
چیزی که قوه استی

برگردان نمود چون مراد است که بر صورتی است نه بر ساختن نیست مگر
 جسم را باشد چون توده مردم بر یک گنج گزیند که نزد او رسد و اگر خود
 نتواند رسید و لاکن خواست در دست یابن توده مقرون شود و انی نیز در دست
 که از او فعلی مانده چه هرگاه که توانائی بود خواست تمام بود که در دست
 نبود و شکی نبود و فعل واجب شاید آنجا با چیزی یا با انی باشد پس توده
 بارادست مقرون شود چون قوت سابق شود که در اولیت خواستند باین
 معنی که فعل از او واجب شود و هرگاه چنین توده فعلی با قوه انحصار
 و واجب کرد و با جمیع هر چه از علت موجود بود و واجب بود و توده
 که واجب سازد که شاید که شاید که باین آمدن همه حاصل شد
 باشد نیز فعل شاید چون سبب حاصل شود چنانکه در فعل از
 وی نیاید باید که هر چه پیش از او باشد که شاید و این محال است
 چنانکه فعلی که مجزود بود و از او فعل شاید چنانکه در دست
 نیست یا چون شش تمام نیست با حال دیگر عرض است تمام نیست که در دست
 و آتش حاصل است و او چنانکه که شاید که از او فعل آید و
 که نیاید پس نیز علت نیست الا بقوه و حال که شاید که حاصل شود

اداره

اداره از قوه فعلی آورده پس بر فعل که از او فعلی آید و چنانکه
 حال هستی و حیات ممکن هر چه بود و هستی با انی از توده واجب است
 یا نیست و هر چه هستی از توده واجب است که توده با جمیع است با ممکن و چنانکه
 متعین بود شاید که هرگز موجود شود چنانکه پیشتر اشارتی بآن کرده آمد
 پس باید که توده ممکن بود و بشرط اینکه علت او باشد و واجب بود و بشرط
 علت او باشد متعین بود و خودی چیزی است بشرط بودن علت با
 بودن آنچه دیگر باشد چون توانائی او در مکرری به هیچ شرطه واجب بود و
 متعین چون شرط حصول علت با و چنانکه واجب بود و چون شرط
 را حصول علت با مقرون کردنی متعین شود چنانکه در چهار مکرری با
 شرط جمیع او را متعین با می و اگر متعین بودی هرگز نبوی پس اگر چنان
 مکرری بشرط آنکه از او در چهار واجب حصول باشد پس هر چه از
 وجود بود و خودی واجب بود و توده ممکن از وجود با و ممکن بود و توده ممکن از
 بود و غیره و چنانکه حاصل شود که بر آن حکم باشد که در اول باید که
 موجود خواهد شد که امکان از او ایل شود و امکان بود هرگز از او از
 نزد که این امکان بسی است بلکه از ذات او است پس امکان حصول

در علت باید که زایل شود تا وجه حاصل شود در علت و ذوال
 امکان آن باشد که چون او علت تمام شود و خطهای علت
 حاصل شود علت شود و بالفعل و علت آنکه علت شود و
 که چنان باشد که چنان باید بالفعل تا از او معلول و وجه حاصل
 پیدا کردن با اینکه وجه وجود هیچ چیز نمیشود و آنی ندارد و
 بخلاف وجه سبب باشد که اگر بیستی و بیستی وجه بود
 سبب بود و اگر بیستی و اگر وجه بود و وجه بود
 نباشد و شاید که وجه وجود را بنویسد و بنویسد که آنچه
 وجه وجود بود و چنانکه وجه یک است و الیایا سبب بود و یکی
 باشد اگر کل وجه از این سبب بود و یکی است پس کل وجه از
 که معلول یک دیگر است بعد از آنست بالذات پس وجود کل وجه
 است بر وجودی که بالذات بعد از وجود است پس وجود کل وجه
 باشد و اگر هیچ یک از این علت وجود دیگری نیست بلکه وجود کل
 که مفاد وجود دیگر باشد همچون دو برابر هر یک بود یا وجه سبب
 اگر هر یکی بود وجه است عدم دیگری در وجه وجود از زمان

وجود کردن و در وجه
 در وجه وجود
 در وجه وجود

میکنند

میکنند و آنکه اگر زایل نمیشوند پس وجود او هیچ بود و آن دیگر بود
 در وجه وجود و وجه بود و وجه ممکن است وجه بود ممکن باشد
 او را و آنی از زمان بودن او نیست بلکه بودن پس بودن سبب و نا بود
 سبب بودن سبب کل احوال محتاج پس سبب غیر از خود باشد
 که سبب است وجه بود و وجه غیر وجه اگر یکی علت بود و یکی معلول
 وجه نبود و با این وجه و این که وجه وجود را بنویسد و بنویسد که
 الیایا سبب غیر از سبب باشد چنانکه کفیم پس وجه وجود هیچ
 بود و آنی باشد پیدا کردن حال ممکن الوجود و وجه وجود است
 و آن ممکن باشد وجود و وجه پذیر بود و وجه هم آنکه وجود غیر حاصل
 وجود چنان دیگر باشد و وجه است یکی آنکه چنان دیگر وجود را در
 کل کارخانه را براد و یکی آنکه وجود چنان دیگر حاصل و قائم
 باشد چون در شنائی آفتاب که باوقاف است از بین و مع
 چنان تصور کند که فاعل هر چیز آن باشد که آن چیز را هست کند
 او را سبب حاصل شد از فاعل پس از بود و سبب از حقی باطل
 و مثالی آنکه محبت است که گویند هر چه را هستی حاصل شد

از سبب بی نیازگشت زیرا که هر چه مقول محصور گشت که با
 مقول محصور نگردد و مثال این گشت که گویند خانه چون تمام
 گشت از کل کاری مستغنی گردد و الباطل آن گشت که با کونینج
 مقول محتاج با گشت که با مقول محصور گردد بلکه کونینج محتاج
 وارنده وجود محصور است و اما مثال خانه غلط آن خانه
 است زیرا که کل کا و نجایا سبب بی نیاست بلکه سبب حرکت است
 و کل آن موضع اند حرکت خوب و کل بعد از وجود کل کا و نجایا
 نیست اما سبب صورت خانه نهادن آبر است در آن موضع
 آبر که این نیز با هم مقتضی بقاء صورت خانه زیرا که طبایع اجزاء
 مقتضی حرکت باطل است و نهادن بعضی از اجزاء در سبب
 بعضی مانع این حرکت است و ماهیت خانه باقیست این از سبب
 که طبایع اجزاء و نهادن هر دو جز است در جای با سبب
 مقارن است و کل کا و نجایا خانه هیچ مدخل غیر کرد آبر
 و جواهر نیست چون کل کا و نجایا باشد که آنچه کل کا و نجایا
 است یعنی حرکت اجزاء باشد زیرا که با تحقیق فاعل وجود خانه

مترجم

نیست بلکه مجاز فاعل است چنانکه گفته شد که به تحقیق فاعل وجود نیست
 بلکه مجاز فاعل است چنانچه سبب آن نباید که حرکت در حرکت اوست
 فاعل آید و صورت غیر فاعل نیست و اگر سبب باشد که با بی نیاز گشت
 چنانچه صورت دوم از غیر نیست که او چنانچه قبل از ایشان و با وجود است
 چنانکه بعد از این معلوم گردد و این سبب که گفته شد نسبت به این است
 و یکی کافی بود باید که ما بدینیم که غیر این تواند بود زیرا که هر چه مقول
 بود در سبب بود و وصف است فاعل نیز در وصف باشد اما در وصف
 یکی اینکه عالی و مجرد از غیر است و دوم اینکه پیش از این از اداهستی است
 نسبت به مقول با فاعل با درجه است شدن از اداهستی بود و با درجه است
 با درجه است و سبب که از درجه است و با درجه است که فاعل سبب است
 و از درجه است که از درجه است پس اگر درجه است فاعل سبب است نباشد
 هیچ چیز سبب نباشد پس چاره نیست که مقول را بپوشاند و نیاز به غیر
 از درجه است که اداهستی است و اما آنکه آن هستی را پس نیستی است
 خود چیزی است که اداهستی باید که این هستی هر زمانیکه نتواند انداخته
 پس هستی غیر از آنکه هستی نباشد و اما آنکه آن هستی را پس نیستی است

محال بود پس معلوم از جهت مستی نیازمند فاعل باشد زیرا که در این
 جمله مکن وجود است و از آنجهت که شیش بعد از نسبتی است نیازمند
 قیمت که آن خود واجب است و چنان نیازمند می از جهت هستی باشد
 نشاء که آن هستی بی نیازی بود از جهت واجب فاعل در این باب
 دیگر فاعل است و لیکن دلیل مذکور کافیه دانای فاعل که علت او در این
 فاعلیت است این فراموش کرد از جهت سری عاقل شود بهر دو پیش این
 علت او از جهت آنست که از او چیزی را هستی است و اما اینکه آنچه در این
 نیز از آنجهت که علت پیش از این علت بود پس آنچه در حال است چنانکه
 گفته شد یکی اینکه فاعل نسبت شدن چیزی نیز در این است و لیکن نسبت
 نسبت است پس محالی و چنانکه عدم علت نسبت از حکم علت و محال بود
 علت است مثل اینکه کسی که نسبت که نسبت خود است که چیزی را از آنکه
 او نسبت نیز انداخته است خود را از این خود است و توانائی بود و آنچه نسبت
 در آنوقت محقق که کوئی آنچه موجود است و علت فاعل از جهت آن است که
 نسبت او حاصل بود و او را در آن و در او حاصل شد بعد از آنکه خود را
 در این هیچ انداخته است که آن خود را نسبت و چنان است باشد و پس حد
 از آنکه

حاصل آنرا اینست

از آنکه

جز از حد و علت علت است و است مبنی از علت و علت بودن مبنی است
 و علت شدن علت مبنی دیگر مبنی مبنی باشد و نسبت شدن مبنی دیگر
 علت بودن بر این نسبت بودن است نه بر این نسبت شدن پس اگر فاعلیت
 آن خوانی که هستی مبنی با و عاقل شود و آنکه چیزی را نسبت خود فاعلیت
 به علت بلکه حد و علت باشد و اگر فاعلیت مبنی را حقی و صدق فاعلیت
 چیزی دیگر و فاعلیت با نسبت شدن بعد از آنکه نسبت خود نسبت بلکه فاعلیت
 نسبت بر نسبت بودن باشد یعنی نسبتی نسبت چیزی دیگر که از او جدا باشد
 خوانی و اگر خوانی نسبتی آنچه بعد از فاعل باشد بحقیقت و لیکن نسبت
 عام نام فاعلیت بعد و فاعلیت اطلاق کنند زیرا که ایشان فاعل
 نیافتند آن فاعلیت که عام دانند بی حد و فاعلیت نباشد پس
 ایشان را آن تمیز نمود پس اینجا باید آمد که هرگز ذات معلول نسبت
 الا اینکه علت است پس اگر معلول باشد و علت نباشد آن علت
 چه نسبت که باشد نه علت مبنی آنچه نسبت پیدا کند فاعل بحقیقت آن
 بود که از آن نسبتی حاصل شود و بعد از ذات او که اگر ذات او باشد
 او قابل بود و فاعل پیدا کردن آنکه وجهی بود و اگر نسبت نباشد

واجب الوجود است که در صفات باشد چنانکه حاصل بود از پیشین
چون فی الواقع از چنانچه بی سبب از آن یک جزو عالم باشد
چون که می باشد از آن یکی که می باشد از آن یکی که می باشد از آن یکی که می باشد
ماده و صفات جسمانی جسمی را از آن که ذات واجب الوجود است
چنانکه گفته آمد ذات که در صفات مختلف باشد در آن که ذات واجب
الوجود باشد حاصل شود و تمام صفات را از آن که ذات واجب الوجود
ذات فی حقیقت باشد با وجود ذات جسمی و یک جزو در آن باشد
از میان صفات که در ذات واجب الوجود نیستند و نباشد
و در وجود این صفات از ذات او متمایز بود زیرا که هر یک از این صفات
در ذات یک جزو یک جزو یک جزو است که در ذات واجب الوجود
وجود آید تا واجب الوجود در آن یکی که می باشد از آن یکی که می باشد
حقیقت همان جهت معنی دیگر واجب الوجود آید که چنانچه گفته آمد
که از ادعای معنی لازم است خود همان جهت چنان باشد که گفته آمد
لازم است که در آن دو صفت از آن جهت واجب الوجود یکی که می باشد
بار ذات یکی از این بطور این در این ارادت و در آن یکی که می باشد

الاول

ارادت آنجهای دیگر که می باشد از آن یکی که می باشد از آن یکی که می باشد
سوال از سبب آن باز کرد پس واجب الوجود کثرت نباشد بلکه
ایک صفت واجب الوجود است از آن جهت که واجب الوجود و در آن یکی که می باشد
باید کردیم که نیست که هر یک از صفات واجب الوجود خاصه و سبب آن جهت
حقیقت یکی از صفات واجب الوجود است از آن جهت که واجب الوجود
از آن جهت که نیست از آن جهت که نیست از آن جهت که نیست از آن جهت که نیست
واجب الوجود یا تا آنکه اگر با صفات واجب الوجود در آن باشد و این
است و اگر با صفات واجب الوجود در آن باشد و واجب الوجود واجب الوجود
و این جهت واجب الوجود است پس صفات واجب الوجود معنی عام آید
و این محال است بل اگر این جهت غیر جهت بودی سبب بودی و سبب جهت
از آن جهت است پس نباید که واجب الوجود را دوی عدل نبوده که جهت جهت
تفصیل خاص پس نباید که واجب الوجود وصف و جهت بود با یکی که پدید آمده است
که هر معنی که یکی بود جزوی او را معنی باشد پس واجب الوجود جهت جهت
وجود معلول است و واجب الوجود همان وجود باشد و سبب که یکی که می باشد
باید کردن اینکه واجب الوجود جهت جهت بود و از جهت واجب الوجود جهت جهت

نسبت به باز کردن وجه وجود که اگر نه باشد که صفای بسیار بود
 در ذات که نسبت به آن چه چیز است که نسبت به صفت باشد که نسبت به
 جنب که نسبت به این صفتی که ذاتی است و در وجهی که نسبت به آن که نسبت به
 سفید است و این صفتی که نسبت به او و یکی که نسبت به او و یکی که نسبت به او
 سیرم که نسبت به انسان عالم است که نسبت به او و یکی که نسبت به او و یکی که نسبت به او
 بدون موضوع که نسبت به آن چه چیز است که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 جسم صورت علم از او بود و هم آن چه که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 زید چه در ذات است که نسبت به آن چه نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 صفتی که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 خبری که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 موصوف بودن و او را در رنگ هیچ صفتی که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 پس وجهی که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 قائم باشد و این خود چه آید و آن صفای که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 باز او چیزی بود که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 وجود است و چه نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن

در این کتاب

از صفای بسیار است که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 یک است و حقیقت آن است که او را با نسبت به او و نسبت به او و نسبت به او و نسبت به او
 و حقیقت آن است که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 که در ذات که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 در ذات ماضی است که آن نسبت به صفای بسیار است که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 بسیار بود و آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 خود نام او را از جهت نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 و نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 صفتی که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 یکی که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 باشد و صفای بسیار است که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 یا برایش که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 علت و نگاه و علت آن است که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن
 و این از علتی که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن که نسبت به آن

بود با اینکه خودی است که از خود جدا نیست و در خود را چه است
 و جسم معلوم و معلوم بحقیقت آن بود که علمت معلوم بحقیقت
 آنقدر است که از چیزی در ذات نه صاحب صورت و در صورت معلوم
 دیگر است معلوم بحقیقت نسبت نفس آن اثر است که در جسم است
 چنانچه بدن از نفس و آن از نفس است پس بحقیقت معلوم
 علم بود چون معلوم عالم بود و معلوم علم بود و آنجا که
 وجود عالم است بذات نفس و ذات وی هستی و همه چیز است
 بر آن ترتیب که همه پس ذات که هستی و همه چیز است معلوم
 وی است پس همه چیز که از ذات وی است نه چنانکه همه چیز است
 علم او باشد با همه بلکه علم علت چیز است چنانکه همه چیز
 علم نه چنانکه صورت خانه که اندیشیده بود که آن صورت خانه بود
 علم در و در است و اما صورت آسمان علت صورت علم است
 با آنکه آسمان است و فیما بین همه چیز که علم اول چون فیما بین
 که با اندیشه هر دو آن دریم این را از علم که صورت هر دو آن
 از آن صورت است که در علم بود و همه چیز که در آن است که در

در این

و حب وجود علم بحقیقتی بسیار بی آنکه ذات وی کثرت لازم
 آنرا دل حب که باید و نیست آنست معلوم و حب موجود چون علم
 و نه فیما بین علم و دیگر اینکه نهاد و گونه علم است یکی کثرت لازم که
 در یکی لازم نیاید آنچه موجب کثرت بود از علم نفسانی خوانند
 و آنچه موجب کثرت بود از علم عقلی خوانند و هر دو این هر دو
 گفته اند و لیکن اینجا محله را بمثال تمامیم و غافل که او را یکی
 منظره بود با غافل که و کس بسیار است و آنکه همه اجزاء را به کثرت
 یک خاطر در نفس بود و آن که او با آن خاطر یقین دارد و جواب
 همه را به یک صورت بود و با در نفس می جدا جدا است نه باشد
 پس آنکه که باشد و گفتار آید از آن یکی خاطر در نفس صورت
 صورت به ترتیب می آید و نفس در صورت صورت نگاه میکند و آن
 او را در نفس درش حاصل می آید و زبان از آن صورت صورت
 تغییر میکند و این هر دو درش با فعل اند که یک است او را سابق
 بود و یقین دانند که جواب مسائل همه میداند و دوم نیز درش با فعل
 و اول درش است با اینکه آغاز و سبب جدا شدن صورتها می آید

است و این نفس فعل است و در ضم و نفس است با اینکه بنزیده و محو
عقلی بسیار است و این دانشی انفعالی است و اینجا صواب بسیار است
در داند و این کثرت را لازم بود و اینجا اضافت بود و صواب بسیار
که در یک چیز بود و این کثرت لازم نباید پس بداند که چگونه نباید
علم باشد و نمی باشد بسیار کثرت و حال علم و صواب و محو و صواب
چون حال آن یک خاطر و آن کجاست و بسیار بلکه آن عالی تر و
نزدیک تر که آن خاطر را بنزیده بود که در وی آن خاطر بود و علم
و صواب و محو و صواب است پس بداند که در داند و نفس و محو و صواب
محسوس بود که باشد و محسوس بود که نباشد شاید که نیست شود که باشد
و بداند که نیست شود محسوس همه امکان محسوس و صواب است و بداند که
و صواب نیست بلکه محسوس همان امکان و صواب است شاید که نیست شود
که بود شاید که نبود و نفس و صواب بود و در داند و نفس و محسوس
که بداند که جایز نیست که نباشد و آنکه جزا بود و محسوس و صواب
و محسوس هر صوابی که محسوس باشد و محسوس و صواب است و بداند که
و صواب محسوس است و بداند که در داند و نفس و محسوس و صواب است

دہلی

و اندر پس مکن با نشاید و نه تن آید از آن جهت که موجب است مثلاً
این اگر کسی کو یک فلان خسته کنی یا بدستوانی نه تن که بدید یا نیاید
از برای آنکه کن یا تن خفیس خود مکن است و لاکن چون بدلی کسی
و تن خود بدست که از اعظم افعال راه رفتن میسر شود و در آن وقت
سببی پیدا شود که در دم شود و از سبب فلان غلط رفتن سببی پیدا
که برای بر فلان موضع بنحیه و نه تن باشی که آن موضع در شیشه
در شب آنکه است و نه تن باشی که کوفی این کس از استواری آن
پزشش بیشتر است از اینجا بقیه بر آنیکه او را کن رسد آن مکن
چون آنجهت موجب بگری توان و نه تن که در هر کس ناخوشی
اجب شود است و نه تن پس هر چیز را سببی است و لاکن سبب اجتناب
معلوم نیست اگر بعضی سبب بدینم علیحده آن است و بعضی نمودن و نیز که مینماید
که این سببها که نه تن است و موجب کند آنه بودن و نشاید که سببی گردد
درشاید که مافی واقع شود اگر این جواز نمودی بقیه سببها و نه تن
البته سببها بود و موجب بود و نه تن و موجب است و نه تن
و موجب بود و سببها و نه تن و موجب است و موجب بود و نه تن

ایشان تا موجب نزدیکی این علم به معلوم او باشند چه اگر آن که
 موجب نزدیکی است را بگویند باید که دانند تا متغیر نشود تا آنکه معلوم او باشد
 در زمان باشد تا گویند اکنون چنین است و فردا چنانست و از
 حکم باشد یا اینکه اکنون است و فردا نیست و اگر هر یک
 بفرزای او باشد متغیر باکنون او شود زیرا که هر چه بحسب این عالم
 او مصفی باشد متغیر غرضش بر آوردن احوال با پیش و غیر بودن آن
 و عالم چیزی نه بمثل چیزی است که بر او نیست چیزی بود که قسما
 او را نه با پیش و مصفی باشد تا اگر آنچه معلوم شود او را نیز هست
 نیز هیچ قسما نیست برفته است و لاکن چون از او اضافی که آن میرد
 نمانده باشد و ذات او چنان باشد که پیش از این معلوم
 آنست بود بلکه علم مصفی باشد که چون در عالم باشد بفرز است
 غیر سب آن معلوم باشد که سب آن معلوم نباشد که آن مصفت
 در عالم است شهادت معلوم نباشد بلکه مصفی یعنی باشد و ذات
 عالم ذات معلوم نباشد بلکه ذات عالم مصفی و خاصیتی را بدست
 باشد و هر معلومی خاص که عالمی باشد عالمی و مصفی خاص

و هر که معلوم بر معلوم
 که آن مصفت عالم
 است

علم در علم

در عالم و عالمی باشد که با یکدیگر عال خاص در مصف خاص مرتبط باشد که
 معلومات تا که معلوم از معلومیت تا ذات عالیت خاص عالم خود را
 سبب باشد یا عالیت هر چه مرتبط به معلومات بهم نماید پس اگر موجب
 عالم بود در این زمان تا عالیت آن زمان حال پرست باشد باید که
 این زمان زنده است و بعد از آنکه شهادت نمود که نیست خداوند چون است
 بگذرد یا چنان دانند که نزد عالی نیست بعد از این است خداوند چنین دانند
 بجهان و بعد از علم علم نباشد بلکه فعلی است و اگر جهان و بعد از
 بلکه باشد که زید عالمی است پس عالیت او عالیت اول باشد پس عالیت اول
 گردیده باشد پس متغیر باشد و متغیر محال است چنانکه ظاهر است پس تا که علم
 موجب بود و متغیر است حوادث زمان بر این وجه باشد و اما آنچه علم بود
 و حوادث زمانی بسبب وجه تواند بود که کلی تواند بود مصفی این سخن که علم
 بود کلی تواند بود و آنست که مشکی است و آنکه فلان کوکب اول در هر روز
 و دیگر بار با جمیع سبب و بعد از چند ساعت با کوکبی دیگر فلان کوکب
 و بعد از کوکب شدن تعدادی از زمان هنگام شود و چند ساعت و اگر فایده
 متغیری شود تا آنکه دانند که اکنون حال آن کوکب چیست که حسرت که دانند که اکنون

از نام بودن بود آنگاه او را چسبیدی و دیگر پاید تا آنکه دستهای او
بود بود آید که نفس داشته بودن وی استی همه چهره و بجز
که شاید بود چسبی بر آن نرسد که تواند بودن سببی بر چسبید و چسبید
همه چهره و چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
دستی خالی از دست و مو و الف و تفریق آرد و بچسبید از آن دست
لی معاینه قوت اندکی چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
و آنست که چسبید بود و قوت این آرد و بچسبید آن یا بسبب آن چسبید
خوش آید با آن چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
نیت کرد آن حق که نظام چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
که بودن ایشان نیکوست نه از او و لیکن بنفیس خورش که معنی سکونی بودن
چسبید بود چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
انداخته چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
و چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
خوش و چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید

لا اله الا الله

سزایه این بود چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
و اگر چسبید بود چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
خوش چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
زیر که چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
نامزد حاصل شود چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
و چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
محمد و آن چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
غرض بود چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
و چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
کردن حال قدرت و توانایی و چسبید چسبید چسبید چسبید
که توانایی چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
نمود چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید
و چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید چسبید

حلیت بل بر قیاس قضیه شرطی که اگر خواهی که کنی و اگر نخواهی که کنی و شرطی
 هستی نه آن بود که هر دو دانه وی روست بود بلکه شاید که هر دو دانه
 چنانکه گویند که اگر مردم هر بدی در موافقتش کردی این شرط نیست
 و مقدمه تا پیش هر دو دانه و هیچ شاید که مقدمه هیچ بوده باشد
 چنانکه گویند که مردم پسندیده بودی چنانچه بودی گفتار ما اگر خواهی
 نکنند و چنانکه گفتی بود و گویند باقی بود و گویند شاید که گویند
 که اگر خواهی که کنی پس چنانچه بود و اگر خواهی که کنی و اگر خواهی
 نکردی پس و چنانچه بود و اگر خواهی که کنی و اگر خواهی که کنی و اگر خواهی
 اند و اگر کسی که گفتار ما اگر خواهی که کنی و اگر خواهی که کنی و اگر خواهی
 آنچه که گویند از دانه ای دیگر و گفتار ما که گویند و اگر خواهی که کنی و اگر خواهی
 بر اصولی که گفته است و اگر خواهی که کنی و اگر خواهی که کنی و اگر خواهی
 که مقدمه شرطی است و این جایز نیست و این که گفته است و این
 دیگر اینکه گفتار ما که اگر خواهی که کنی و اگر خواهی که کنی و اگر خواهی
 او همان بود و هر دو دانه ای بود و گویند و اگر خواهی که کنی و اگر خواهی
 اگر این یعنی که خواهی که کنی و این معنی است که هر چه خواهی که کنی

و مانند آن

خوانند و قیاس آن نیست که هر آینه بگوید یا بگوید و هر آینه خواهد یا نخواهد
 و از اینجا بدید آمد که قیاسی از همین عالمی است باضافت کلمه و در ذات
 وی قیاسی و عالمی است و اینست پس اگر در آن حکمت و حجب بود حکمت و حجب
 بود و چنانکه گفتی که بر دانش تمام و دانش تمام در تصدیق بود و چنانکه
 هر دو دانه بود و چنانکه گفتی که تصدیق یعنی تباهی و تباهی است و چنانکه
 پسین باشد و دیگر یعنی که حکم بود و حکم آن باشد که هر چه خواهی که کنی
 چنانکه گفتی که هر چه خواهی که کنی و چنانکه گفتی که هر چه خواهی که کنی و چنانکه
 حکم است و حکم بود و چنانکه گفتی که هر چه خواهی که کنی و چنانکه
 در وجود یا بقا قرینه نباشد و چنانکه گفتی که هر چه خواهی که کنی و چنانکه
 و نه یا این که هر دو دانه ای و هر دو دانه ای و هر دو دانه ای و هر دو دانه ای
 و حکمتش مع علم است و چنانکه گفتی که هر چه خواهی که کنی و چنانکه
 به هم قرینه است و این است و چنانکه گفتی که هر چه خواهی که کنی و چنانکه
 کتابی خواندیم تصدیق کرد اگر زمان محصلت و این نیز بقای آن بخیر و چنانکه
 یکی آنجا که گویند **و الله اعلم** و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم
 و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم

و حکیمان افزین تر نسبت به کمال اول فواید و افزین تر نسبت به کمال
ثانی خوانند پس چنانچه هر یک مطلق است پس اگر آن هر دو را
نیکوتری و فایده رسیدن از جنبه نخستین آن دو گونه بود یکی معاملات
هر دو معامله آن بود که چیزی به چه چیزی است مانند دانی هر که است
یعنی بود چه باشد که نام نیکو و شاد و دعا بود و بی ایمنی و چیزی
آن تواند بود پس اندر هر دو عرضی بود بحقیقت معامله بود
که حاصل هر دو آن معامله خوانند و شناسند که جنبه بی ایمنی بود و نیکو
و شکر عرضی نه باشد و لکن خود نمند و اندک هر چیزی بود که
رضایت کنند آن فایده بود و اما بود آن بود که در جنبه عرضی نکات
و بر برگردانی خود و این آن بود که از جنبه بی ایمنی بود و نیکو
نه عرضی که او را بود و اصل هر دو جنبه است پس بی ایمنی و هر دو جنبه است
کردن آنکه لطمه نه تمام عظم سعادتمند و نیکو است هر چه
نقص آنست که چیزی را و دیگر فرستد است سخت باید که نسبت نرود که در
چیزی است که نیمه سواد که در آن بود لذت است لطمه نباشد سخت آنکه
باید و در آن که دو گونه بود یکی جسمی که در هر دو بود یکی عقلی که در هر دو

پس

باشد هر یک است که دو گونه بود یکی در یافت چیزی که ساداکا و در وقت مد که
و یکی ساداکا و در زمان کار خود و در سیرم سعادتمند که این بود آن است
در یافت و در هر دو لطمه در یافت نه در خود اما در یافت آنکه آن بود
نه لذت بود نه لطمه و در هر دو جنبه آن باشد که موقوفی فصل بود
چشم از غلبه و سهوت را در و ضیال را امید هم بر این تپاس پس
موقوفی بود و پس بداند و بدین در همچنین در هر دو جنبه آن لذت بود
باطن غلبه دارد و در هر دو جنبه آن و در میان و جنبه و جنبه های غلبه
هر غلبه دارد و اگر کسی عرض کرده بود که درونی لذت خواهی یا جنبه
و بزرگ است و غلبه بر و شمنی اگر عقل و خود است بود و در هر دو جنبه
و هر دو را با آن سیرتی بود و اگر در نفس شریف و نفسی بود هر که مری
سیرتی او را و عرض آن لذت خوش نیاید و غلبه است که پس موقوفی
باطنی وی مرده بود و در هر دو جنبه نیز نرود اما سعادتهای قوی باطنی است
که این را فواید باطنی است و در هر دو جنبه نرود اما سعادتهای قوی باطنی است
آنچه بود که اوقات هر کس است و لیکن در این باب است که نه افادت
اول افادت قوی هر چند وقت است و هر چند وقت بود آنچه که فصل است

نورانی و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 اما از جهت و الف چون کسی بطبعی با نورانی عادت کرده باشد با جناب کسی
 آن طعام او را طعم شده پس در آن طعام نورانی ترش و نورانی
 که به حقیقت لذت بود با از جهت آنکه قوت ضعیف بود ترش و نورانی
 کردن مثل شمع ضعیف که در نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی
 آواز نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 معنولات که با از ایشان نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 و فی الجمله با در جهت و عادت الف با نورانی ترش و نورانی ترش
 نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 هر دو چیز باشد چون کسی اعضای او را حذر رسیده باشد که نورانی
 و الیهم با و سده از آن و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 لذت و الیهم با و سده از لذت و الیهم با و سده از لذت و الیهم با
 که الف با سده از لذت و الیهم با و سده از لذت و الیهم با
 و لاکن معده و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش

و الیهم با

چون آن سبب از ایل نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 نفس با در این حسیان و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 در او نیست و در او نیست و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 و این است از آنکه نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 تمام نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 دریافت است که نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 منزلت نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 چیزی بیرون که نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 است و اند و عقل نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 حاجت است و چیزی نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 بکمال نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 از کمال بهای و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 و لذت است نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 از نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش
 جهت اصلی نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش و نورانی ترش

و حسب نسبت هر چند اول از وجوب وجود یک چیز است و بعد از آن
 اولی است حکم امکانی که در حکم وجوب اول بود حکمی در امکان
 با اول حکمی تا اگر این چیز عقل بود اول آنجا که اول دانند حکمی باشد
 و از آنجا که خود را دانند حکم دیگر بر حسب عقل خود را وجوب در وجه
 فردی این است آن بودی که از وجوب وجود در اول پس امکان
 وجود اکثریت ممکن اول و حسب نگنند که وجود اول از وجوب وجود
 بلکه از وجوب وجود در اول یک وجود حاصل بود در آن یک وجود است
 و حسب وجود بلکه بر اکثریت واقع شود تا شاید آن اکثریت
 اکثریت شود از آن وجود اول که از وجوب وجود آمده تا این وجود را
 که اول وجوب وجود نسبت به سبب چیزی نبود و از آن جهت دیگر سبب
 دیگر آنجا که حسب وجود آید که یکی پس دیگر باشد بلکه وجود یک
 آید سبب که در آن یک چیز کثرتی باشد چنانکه اکثریت آن یک چیز یک
 باشد بلکه یکی از بی دیگری و حسب دیگر وجود پس از آن سبب
 از آنکه اکثریت که در است حسب دیگر که اما تمام موجود است یعنی در
 است که در او دو وجه بود یکی وجوب و یکی ممکن یکی اول یکی دوم

و در بعضی است پس از اکثریت نباید که یکبار روی اول بعضی از آن کثرت
 بعضی باشد بعد از آن چنانکه یکی امکانی و حسب و تمام حسب که
 باشد در اول و حسب که اول و حسب وجود و نسبت یکی منفصل
 یک امکانی و حسب است و یک امکانی و با توجه که ممکن اند با تفصل
 بعد از آن پس حسب که اول و حسب وجود و نسبت از با تفصل بود پس با
 عالی بود و از چیزی که ماده و حسب که چون صورت عالی باشد آنچه
 بود ممکن باشد و آنچه صورت بود بر حسب پس و یکبار حق اول است و
 و حسب که در وجه وجود و حسب که تفاوت است امکانی است که
 است یکی ممکن است یکی است هر چند امکانی با لایت توان یکی حرکت و
 عقل نیست و یکی یکی است و یکی است و یکی است و یکی است و یکی است
 و در آن بود یکی است که است با این چند و این است با این است و
 که است با این است و در این است و با این است و با این است و با این است
 که در این است و با این است و با این است و با این است و با این است
 بسیار است و با این است و با این است و با این است و با این است
 است و با این است و با این است و با این است و با این است و با این است

که هر یک متعانی باشند پس امکان قسم وجودی است
 و نفس قسم عقلی آنرا خواهد بود که غیر آنچه در دست خدای خدایند و نفس
 از عقل و جسم پذیرد و در این سه قسم تعانی قسم سوم
 هر سه قسم از امکان هست معلوم باشد بعد از این امکان از هر یک
 سه کردن امکان همیشه از هر دو تعانی و اما تعانی جسم که در این
 و تواند بود جسم یک و فعل او حاصل باشد و چیزی از آنکه
 متناهی نباشد و از تمام خوانند جسمی که تمام آنچه از توان
 بالو نباشد و از هستی و بعضی کمالات او متناهی نباشد و از تعانی
 و ناقص و گویند یکی آن بود که جسمی که هر دو از ذات او نباشد
 او را باید و در این را یکی خود و یکی آن بود که جسم بیرون است
 خود تمام نبود و این را ناقص مطلق خوانند و اما آنچه که هر دو را باید
 باید باشد و پس در آن گفته اند نیز باشد تا آنچه دیگر جسمی
 باشد و این فرق اهتمام کویند زیرا که در این تمام است
 امکان جسمی در یکی و دیگری بر تعانی اطلاق کنند یکی آنکه
 چیزی را در ذات خود باشد که اگر تعانی او را باشد کامل اهتمام بود

و اما

و اگر نباشد ناقص بود و اگر آنکه هر دو با تعانی نفسی را باید و در
 نفسی و جسم یکی از جسمی که غیر از جسمی که در دست خدایند است
 بیرون نیست یا جسمی بود که نشاید که غیر یکی او را باشد و از آنکه
 با جسمی بود که تواند بود و این شرط که نفسی را از اوصاف تواند شد
 هر چند غالب با یکی بود و اما اصل بود از جمله های لفظی که هر یک
 و آفتاب و آب که آفتاب نشاید که آفتاب باشد و در این است
 آفتاب باشد و در این آفتاب بود الا آن طبع که اگر کسی بر
 پیشی بالیست در دود سر و در آتش نشاید که نفس بود و از آنکه
 و نظام هر یکی الا بشر آنکه چنانکه اگر عالمی با پارس است در او
 و قوت بشری بود و نماید قوت شکر است و بعد از او نماید و در نظام
 هر یکی بشری که چنان باشد که یکی از اهل عقل را زبان و بعضی
 ستاره کان چاره نیست در وجود ایشان نماید و در ایشان الا
 بعضی سر و تاثیر بدی و گاهی کند و لکن فی الجمله زمان و جسم
 در شخصی چنانکه که اگر این اشخاص نبودی و نظام هر یکی از آنها
 آن زمان نماند نباشد که مثل مادی و نماید و در ایشان باشد

در سطح مکتبی و اگر کسی گوید باینکه ایشان چنانچه بودند که ایشان
 بر غیر خودی چنانست که گوید باینکه چنانچه دیگر بودند و این قسم
 بنمودی قسم سیم آنست که جدی و شش و هال و بود باید که در حال
 سسته قسم چهارم که اگر نتواند باید که از کدام قسم باید که در آن
 اجسام که چون است نه در هر گونه فراموش و چون جسم موجود بود و جسمی
 که یک گونه و یک طبع و در و این جسم را برید و فرستد یا جسمی
 که یک طبع و لیکن مرکب از اجسام با اجسامی بسیار از ترکیب ایشان
 فایده آید که در سلسله نمود چون مرکب از ترکیب فایده است که در
 و از وی نیست و لیکن مرکب از اجسام و مرکب فعلی بود که در سطح بنمود
 و مقدم است بر مرکب و در قسمت عقل بسیط و در گونه بود و یکی از آن
 ترکیب که در بنام آنکه اگر او را با صلاصت کرده آورند از ایشان خبر و مرکب
 دو قسم آنکه از او ترکیب نماید و وی کمال غرضش یافته بود باول و در میان
 کردن آن اجسام که مرکب نموند این اجسام که مرکب نموند و در میان
 از حلالی بجای و هر گاه که جفت بود و در پس این اجسام چه در جفت
 و چه در عقلی نباشد که با و باشد و حسی توان کرد که هر چه باشد

محمّد بن محمد

حسی بود که در موجود بود پس شاید که حقیقی باشد یا حسی باشد یا حسی
 مدبر بود یا بالارعد بود که ما سپید کردیم که بعد از انبساط بود و دیگر
 چه عقلی چه حسی بود با و در سطح غیر انبساطیه و در وی سیلی بود
 پس از خود موجودی را باید بود یا اینکه از هیچ جهات همه با یک شکل
 بود پس چه متفق پس چه مختلف تا که در هر جهات باشد آنجا عقل بود
 اما کن در آنجا مساوی باشند پس یک از جهت از دیگری عقل بود
 و دیگر از آنجا که هیچ چیز متوجه علو و زبر که عقل علو و زبر بر هر دو
 که یکی از وی نزدیکتر بود یکی از وی دورتر بود اگر کسی می گوید
 نیست فرموده است نزدیک نزدیک تر از فایده و اما نه تر بودی از آن
 بری که است هست نیست و باقی نقصان چون نه بر هر دو عقل و حسی
 موجود حاصل شد و باشند و ایشان را که کاندای بعد از اول نمود
 و مختلف در غایت مختلف زیرا که عقل غایت علویت و حسی غایت
 دیگر پس باید که نسبت نزدیکتر و نکست مختلف صورت سپید و رنگ
 حال تا که در این اجسام مختلف این جهت های مختلف باشد که
 تفاوت ایشان درست آید و ایشان در صلا با و دیگر جسم بنام چه بود

آغاز و ختم مکان حرکت معلوم نهی در میان آغاز و ختم مکان حرکت
 آن حرکت چه چیزی بود و منتهای آن حرکت از جهت حرکت است زیرا که حرکت
 از باب حرکت نیست بلکه جنبش است زیرا که خود رفتن نفس منتهای آن حرکت
 سامی و رفتن از آنجا که نیست به بی این دو مقدار نقد بر ملازه منتهای
 جنبش و دو مقدار است هر دو از او یکی مقدار مسافت و دیگری زمان
 زیرا که شاید که میان این آغاز و ختم و میان این هر جنبش
 و جنبش کن این را همی گفته از آن تا دارا مختلف بود و آن مقدار که میان
 و آخر است یکی بود پس آن مقدار را دیگر است جنبش بود و از زمان تا آخر
 است آنقدر و پیدا که مقدار نقد جنبه است باید که دو جنبه مختلف
 یکی بزرگ یکی کوچک در این مقدار هر دو جنبش نباشند و اگر است
 و کوچک و مقدار دیگری و اگر جنبش باید که حرکت در جنبش نباشند و در جنبه
 متفق باشند پس باید که حرکت از باب اول باشد و آنکه که به یک ترتیب بود
 از این حرکت که در جنبش متفق است و این مقدار متفق باشد و اگر است
 که هر دو است این مقدار در جنبش بود که شیب بزرگ است و شیب بود و اگر است
 باطل شده بود و آنچه بود بود و این جنبش بود و جنبش در جنبش

حرکت از جهت حرکت است
 زیرا که خود رفتن نفس منتهای آن حرکت
 سامی و رفتن از آنجا که نیست به بی این دو مقدار نقد بر ملازه منتهای

در این جنبش

که گفتیم که متعلق به حرکت است جنبشی است جنبشی عالی بود و جنبش را که در جنبش
 و این نباشد و این جنبش را که در جنبش است جنبشی است جنبشی است جنبشی است
 پس چنانچه که حرکت در زمان است و شاید که حرکت نسبت به زمان بود و در جنبش
 نسبت نباشد و در جنبش که این محال است و شاید که زمان بود و در جنبش
 و در جنبش مسافت غیر نسبت به زمان بود و در جنبش مسافت
 پس زمان غیر متعلق به جنبش است و چون حال جنبش است هیچ زمانی نباشد
 پس اگر جنبش را که در زمان است و در زمان است و در زمان است و در زمان است
 چون حرکت عالی بود و در جنبش است و در جنبش است و در جنبش است
 بود و در جنبش است و در جنبش است و در جنبش است و در جنبش است
 و در زمان بود و در جنبش است و در جنبش است و در جنبش است و در جنبش است
 باشد که در زمان بود و در زمان است و در زمان است و در زمان است
 متفاوت جنبه حرکت کند و جنبش است که زمان صاحب میل در زمان بود و در زمان
 عالی از میل زمان عالی از میل جزئی خواهد بود و از زمان صاحب میل است
 کنیم صاحب میل است و تفاوت است و اگر است از میل و تفاوت صاحب میل است
 و نسبت میل دوم میل اول است زمان عظیم میل زمان صاحب میل است

و همان متحرک متحرک از میل اول و عدم میل دیگر متحرک می باشد
 زمان حرکت از میل پس ای زمان حرکت عدم میل خواهد بود پس
 حرکت در حرکت از حرکت همگی و بعد که یکی هاض باشد بر حرکت یکی
 زمان و بعد باشد و این محال است پس چه است که آنجا در این محال
 نباشد آنچه محال حرکت بخند یا حرکت او در زمانی باشد غیر متقسم
 در زمان بود زیرا که زمان غیر متقسم نباشد و در محال است پس حرکت
 جنبه حرکت که از جنبه پس نخواهی باید که او را میل باشد یا آنچه آن حرکت
 یا آنچه دیگر چون جسمی را بطبع مکانی است پس میل او بطبع پس میکان
 فراهم بود که اگر جسمی مکانی و دیگر بطبع حرکت کند مکان وی آن بود که
 میل آن در دو مکان بین مکان او نبوده و در آنکه بطبع بسط بود
 میل بطبع ندارد و در یک سطح حرکت می نماید بلکه گفته اند پس
 میل این جسم پس مکان خویش است محال است که غیر استقامت حرکت کند
 میل آن جسم پس ای او بود بلکه میل کرده باشد بخلاف صفت آن مکان چون
 او بود پس نیست یکی سوی کینه را جسم پس یکی سوی میانه آن حرکت
 چنین جسمی پس کینه را جسم پس یکی بود یا سوی میانه او پس حرکت

جسمی

جنبه جسم اول که باید که باشد و چگونه باید و جنبه نباشد او بطبع باقی است
 و این جسم اول که محله جهات است باید که وضع اولی بر جای باشد
 محالی از دو جهت نیست یا جز او هر دو موقوفه در او هر یک بطبع طلب
 و صنعت که بالفعل است و البته است و دیگر اوضاع او را در این جهت یعنی جایز
 نیست که کل بعد از اجزاء بالبعط طالب آن اوضاع می باشد و نقل
 کل و بعد از اجزاء موقوفه بود و از وضع حاصل بالفعل عاجز است از نظر
 جایز نباشد لازم آید مختلف اجزاء و ترکیب عمد و اگر انتقال جایز
 محال حرکت بود و وضع گفتیم که هر جسم قابلیت حرکت است بطبع او
 میل آن حرکت است پس محله او و بطبع میل حرکت خواهد بود و جایز نیست
 که میل حرکت مستقر بود و او را بر موقوفی باشد مقدم بر میل او حرکت
 خواهد بود بر جای موقوف خویش باشد که جسم بسط و در بطبع را بطبع می دارد
 حرکت مستند بر خود زیرا که حرکت بطبع که خفتن صبح است از محالی که است
 محالی دیگر که بطبع خویش و چنان باشد که مقتضی است از آنجا محالی
 نبود و چون محالی بود از آن حالت حرکت بطبع نبود که حرکت است از آن
 بود که محالی بود و محال بطبع نبود و چون محال بطبع نبود و طبع از او

محله خویش محالی است
 که باطن بر آنجا نیست
 یا اجزاء

و دیگر آنست که آن حال گنجد لیکن هر حال که حرکت مستند بر آن بود
 باز چه کند در پدید آن زمین روی آوردن باشد پس حرکت
 مستند بر حرکت آن خارج از حقیقت است متحرک باشد از جهت
 در طبع و حرکت پس جهت متحرک باراده باشد چنانکه در
 این حرکت چنانچه باشد که تغییر پذیرد در احوال اکنون و گذشته و آینده
 چنانچه در دیگر موارد خود که هیچ چیز از علت خود جدا نمیشود تا حدی که
 نکرده و معلوم است که از جهت چیزی باید که بر یک حال باید بود و چون
 یک حال بود زیرا که جنبش از حدی که فی حقیقتش محدود و محدود
 بود اگر جنبشی حرکت را از حد آید و در این حال بود اما
 چیز یعنی حرکت تمام لازم نماید فی الجمله از این جهت تغییر آمدن حرکت
 باولی از آن که دوم بود پس باید که حرکت خود ترکیب از حد و عدم باشد
 زیرا که آن حال بود تا مابین می نیاید جای اول بود چون متغیر است
 بجای بر آن که فی حقیقتی دیگر در آن متغیر است که در هر دو وجهی حرکت
 چون سرگردان گشته جنبانند از اول متغیر با رقی در حرکتی
 عالی باید که بگردد و در این حالت بر یک حال که در آن ملایم نماید

این امر

و چون از روی بجای میروند آید از آنجا که بر روی نباید آن را که سبب است
 و در این حرکت بود پس حرکت با دیگر از احوال بحال گشتن باشد
 و چون حرکت باراده باشد از راقی و دیگر گشتن از آن و از راقی
 که از حدی از حد و مسافت بعدی دیگر بود و اگر اوقات و جزئی نبود از آن
 نباید در سبب حرکت و هم نیست گشتن در وقت که هر که حرکتی خواهد کرد
 از حد آن بعد سبب هر سبب از احوال در این حرکت باراده بودن
 که در و در هر دو مسافت با هر جهت از مبدأ خواهد گشت چون حرکت
 از احوال با جسم را از جهت حرکت نیست بلکه اوقات از آن حرکت جسم است
 حرکت کند با یک جهت غیر از احوال حرکت کند پس حرکت این جسم
 اول که در جهت است نه متغیر است نه طبعی بلکه نفسانی بود که میل این
 با نفس فانییم که در این حال جسم که تغییر کردن پس از این بر او
 از احوال او جدا شود و کون پس از این بر او و جسم که سبب است از احوال
 جدا شود و کون پس از این بر او و چون ماده بی صورت نماید باید که ماده او از حد
 سبب حد و صورتی دیگر جسمانی جدا شود پس جسم را علی حد و صورت
 صورتی دیگر از ماده جسمی شود که طبع او فی الحقیقت سابق باشد و باید

حرکت خود

جنبش

هم جسم فاسد و جسم هم باقی قابل حرکت مستقیماً باشند در هر کون
 بگردانند نیز که مقتضای طبع است بگردانند پس جسم می جانی دیگر چه جسم
 صلبی که در طبع او حرکت مستقیم نباشد نیز پرنده کون فساد نیز او را
 بود که کون فساد کردی چنان بودی از حال حرکت مستقیم نیز در طبع
 جسم قابل کون فساد باید که در میان آن جسم باشد که قابل کون
 فساد است از جهت باشد در کون فساد بود و هر یک جسم مستقیم
 میان آن دو جسم صدق بود که مقتضای وجود یکدیگر است جسم یکی باقی
 و غیرتیم که این فساد جسمی بود و متحد جهات جسمی جسم هم در آن باشند
 پس جسم قابل کون فساد و فساد باشند در هر جسمی غیر قابل کون فساد
 باشد هم در وجود بود و هر جسمی باید که یکی باشد و این را در طبع
 دیگر مستقیم که در آنجا معلوم شود که ماده آن جسم جسمی که کون فساد
 پذیرند مشترک باشند و خاصه یک جسم نباشد و ماده آن جسم که کون
 فساد پذیرند باید که مشترک باشد و در او قوت پذیرفتن صورتی بود و البته
 او را از طبع او این صورت با اتفاق پس بدلتوات پس او را باشد
 بود که این صفت مدتی او مدتی و در این صورت نیز که در طبع

بود که این صفت مدتی او مدتی و در این صورت نیز که در طبع

او مقتضای آن

او مقتضای آن که در طبعات باقی سبب صورت موجود در او کون فساد
 ماده مخالف ماده مشترک بود و اگر از طبع او جانی بود طبعات باقی
 موجود در هر یک ممکن باشد از عرض وجود او بالفعل محال لازم نیاید در این
 در وضع او محال نباشد پس اگر این ماده را این صورت سبب این صورت
 نباشد در صورتی دیگر باشد محال بود پس اگر کون فساد بود و اولی بود
 این ماده را این صورت موجود بود و در آنجا بود پس این جسم
 قابل کون فساد باشد و این محال است پس اگر کون فساد بود و اولی بود
 نبود با منفرجه بود و در آنجا باید بی نهایت و در کون فساد یکی
 محال امکان که حساب تا آنکه هر چه حادث شود با منفرجه بود و در آنجا
 خبرت که معلوم شده اما اینکه آن سبب بی نهایت و در کون فساد این
 علم بود که هر چه گفت معلوم است که هر یک که سبب سبب می است او موجود
 پس چون صفتی موجود نباشد سبب او موجود نبود با بالفعل محال بود
 نیز با موجود بود سبب نیز و محالی او را موجود باشد با سبب نه و این محال
 حکم نمی بیند پس محال است پس باقی و همچنین همی در دو سبب
 و نشانی که یک ماده با هم موجود باشند و بی نهایت باشد پس باید که علی

مقدم و تا فرموده و لیکن گفت این حرکت است که زمان هر یکی
 که مقدم بر دیگری است و متقدم است بر متقدم است اگر متقدم باشد
 اسباب هم متقدم است اگر متقدم نباشد پس سبب از سبب است
 از منته غیر متقدم بود و در مقدم کرد و بعد از درکی و فصلی و سبب
 بود و این محال است اگر از منته هم متقدم باشد و ترکیب زمان از این
 قسمت لازم آید و این نیز محال است پس اگر از منته سبب و سبب
 غیر متقدم است محال باشد و اگر متقدم باشد و در زمانی باشد
 موجود است و در جمیع این قسمت معلول او را در وقت و در آن
 اول هر دو سبب است پس جدا کردن آنکه ای سبب است که در وقت
 آنکه سبب آن حرکت است که حرکت بود که آن از سبب محالی رفتن باشد
 بلکه در وقت و در وقت و اما متقدم از محالی بود که در وقت
 این سبب است که در وقت و در وقت و این سبب است که در وقت
 یکی سبب است که در وقت و در وقت و این سبب است که در وقت
 تا در هر سببی که از منته بود و این که در منته و ای که در منته
 آنکه در وقت و ای که از منته است که در وقت و ای که در وقت

مبرم

بسبب است و تا فرموده و لیکن گفت این حرکت است که زمان هر یکی
 که مقدم بر دیگری است و متقدم است بر متقدم است اگر متقدم باشد
 اسباب هم متقدم است اگر متقدم نباشد پس سبب از سبب است
 از منته غیر متقدم بود و در مقدم کرد و بعد از درکی و فصلی و سبب
 بود و این محال است اگر از منته هم متقدم باشد و ترکیب زمان از این
 قسمت لازم آید و این نیز محال است پس اگر از منته سبب و سبب
 غیر متقدم است محال باشد و اگر متقدم باشد و در زمانی باشد
 موجود است و در جمیع این قسمت معلول او را در وقت و در آن
 اول هر دو سبب است پس جدا کردن آنکه ای سبب است که در وقت
 آنکه سبب آن حرکت است که حرکت بود که آن از سبب محالی رفتن باشد
 بلکه در وقت و در وقت و اما متقدم از محالی بود که در وقت
 این سبب است که در وقت و در وقت و این سبب است که در وقت
 یکی سبب است که در وقت و در وقت و این سبب است که در وقت
 تا در هر سببی که از منته بود و این که در منته و ای که در منته
 آنکه در وقت و ای که از منته است که در وقت و ای که در وقت

که حرکت بود بر حسب سبب متوقف از آنکه سبب هر دو یا قصد اوست حرکت بر سبب
 قاعده است یافت ذات اول و یا تحصیل و یافت صبری که با وجود صفت است
 و آنکه اول و دوم و سبب متوقف خود قسم دوم با اول است و در این سبب اول بود
 مقصود فاعل حرکت آن باشد که در اصطلاح بعضی مقصود باید در بعضی باشد
 یا آنکه طاعت و طاعت فاعل او نیز بلکه وصفی فاعلی باشد در بعضی فاعل
 و فاعل اول و مثل در ام و در فاعلی آن در این قسم سبب و غیر باشد که حرکت بر سبب
 متوقف کند و این سببها باید که حرکت بر سبب آن حاصل شود اول آنکه
 حرکت فاعل آن کرده باشد دوم آنکه فاعل حرکت فاعل حرکت باشد که فاعل
 باشد سبب هر دو است قدر آن صفت باشد نسبت به ذات فاعل متوقف
 نه آنکه فاعل فاعل اول بعد بر چهارم آنکه حاصل از این صفت فاعل حرکت
 بود زیرا که اگر سبب اول بود و فاعل آن متوقف شود و از برای آنکه محال است که فاعل
 با فاعل فاعل صبری هر دو که آنرا نداند و اگر سبب دوم نیز در فاعل سبب اول که سبب
 در سبب که در نزد او فاعل باشد نسبت به فاعل که تحقیق و تعیین باشد و تحقیق
 و تحقیق آنکه در نزد او فاعل باشد نسبت به فاعل که تحقیق و تعیین باشد و تحقیق
 که صفت بر سبب است و اگر سبب چهارم بود و این باید که فاعل فاعل حرکت باشد

فعل اول

فعلی حال محال آن حرکت معنادار متوقف خود با سبب است آن محال و محال است
 و فاعل او نیز در سبب باشد و سبب اول و یا تحصیل و یافت صبری که با وجود صفت است
 و آنکه اول و دوم و سبب متوقف خود قسم دوم با اول است و در این سبب اول بود
 مقصود فاعل حرکت آن باشد که در اصطلاح بعضی مقصود باید در بعضی باشد
 یا آنکه طاعت و طاعت فاعل او نیز بلکه وصفی فاعلی باشد در بعضی فاعل
 و فاعل اول و مثل در ام و در فاعلی آن در این قسم سبب و غیر باشد که حرکت بر سبب
 متوقف کند و این سببها باید که حرکت بر سبب آن حاصل شود اول آنکه
 حرکت فاعل آن کرده باشد دوم آنکه فاعل حرکت فاعل حرکت باشد که فاعل
 باشد سبب هر دو است قدر آن صفت باشد نسبت به ذات فاعل متوقف
 نه آنکه فاعل فاعل اول بعد بر چهارم آنکه حاصل از این صفت فاعل حرکت
 بود زیرا که اگر سبب اول بود و فاعل آن متوقف شود و از برای آنکه محال است که فاعل
 با فاعل فاعل صبری هر دو که آنرا نداند و اگر سبب دوم نیز در فاعل سبب اول که سبب
 در سبب که در نزد او فاعل باشد نسبت به فاعل که تحقیق و تعیین باشد و تحقیق
 و تحقیق آنکه در نزد او فاعل باشد نسبت به فاعل که تحقیق و تعیین باشد و تحقیق
 که صفت بر سبب است و اگر سبب چهارم بود و این باید که فاعل فاعل حرکت باشد

و در سبب

بود اصل مستش و دیگر بود و در میان حرکت و سکون
 است لیکن اتفاق در مکان طبعی مثل یکدیگر چون اتفاق است
 نخستین می باشد لیکن قوت طبعی و نبات باید که در یک معادله بود
 ماده از این معادله بود و در صورتی که از این معادله باید بود و در بعضی آن
 ذات ماده در معادله بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 صورتی با دو معادله صورتی دیگر از آن معادله بود و در بعضی معادله بود
 صورتی اولی که از آن صورت دیگر از این معادله بود و در بعضی معادله بود
 قبول صورتی و این صورت است و در اولی که از این معادله بود و در بعضی معادله بود
 بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 نخستین معادله است و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 که این معادله متفق در یک معادله کل که در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 گویی را طبع خاص است و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 پس اصل ماده و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 نخستین بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 که در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود

کوه

کرد و اما صورت فعل معادله بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 که قوت ماده بر لوبون و نابودن صورت است و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 تا اتفاق از آن معادله صورتی تا از اولی نبات است و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 صورتی تا اتفاق از اولی که در اولی صورتی است و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 غالب باشد و در صورت قوت این معادله بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 صورتی بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 جمعی ظاهر که پس از آن معادله که در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 پس این معادله که در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 و اما آن معادله که در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 اتفاق نباشد بلکه از این معادله بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 پس این معادله که در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود
 و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود و در بعضی معادله بود

[illegible]

انور محمد

فرضی بود و خواه شخصی یا بدوات تمام صورتی است که ماده او قبول استعداد است و گفت
از او هیچ بصورتی ظاهر نشود و صورتی است که در محال بود بعد از آنکه گفت اول
نکاح بعد از دو نامکس و مرکب و چنانچه آن ماده را قابل سبب در صورتی است
مثبت و کس سبب است از ماده که صورت کس بر او فایض میگردد و اگر آن ماده
بی صورت نباشد و در مزاج که حاصل شود استعداد صورتی که در او هیچ آن صورت
صورتی نباشد چون صند و سبدن آدمی از او سبب ظهور فایض کرد و در صورت
آن صورت ظهوری نمود لیکن مانع بود و او را سبب بود چون تغییر در آن
آن نیز فایض کرد و تمام چون این حساب ما کاین و فاسد شدن و در
فلک در ایشان افعال میکند و در حرکت می آید و بصورت لایع آید که در
سند بعضی بعضی را تباها کند مثل آتش که چون بار صید و از او قوت بود
او را بوزن و محال است که آتش آتش بود و آدمی اگر می و از آتش آدمی
رغبت نشود و محال است که جمیع ایشان بر کفر اتفاق نیفتد پس در حساب
و جاری اخبر در تمام آیه تفسیر اول بلکه وجود حصول موجود و ظاهر
جوبت که چاره نیست از معنویت این جهت و فرضی و یکبار و آن بود
که سبب بدن قوی مختلف باید تا با بدن موجود باشد چون شهود

انور محمد

که جسم هر چه است با هم داخل کند پس این داخل جسم مقدار است از هر یک
 و مقدارش از یکی است و نشان دهنده مقدار جمع شوند هر دو جسم با باشند
 یکی از آن باشد و اگر یکی معدوم شود معلوم مکان بود و نخواهد بود و این
 و محالی که نتواند بود چون شاید که بعدی در بعد معدوم بعد بعدی رود و
 موجود باشد و در میان چیزی که از یک طبع باشد به سبب چیزی بود که یک
 بود و دیگر نبود چون این دو بعد که در داخل شده ماده هر دو یکی خواهد شد
 و همچنین حال مقدار ماده هر دو یکی خواهد شد و احوال گذشته بود که هر دو
 میان این دو خواهد شد و این که معلوم بعدی میان دو بود و یکدیگر را
 که معدوم بود که نماند و اولی که حاصلی نباشد پس خطی که بعدی در بعدی
 پس نشان دهنده در میان کوزه بعدی بود آب در آن بعد بود و الا آب بعدی
 در در این حال است بیان کردن عدد چند و این حرکت گفته شد بر حال بودن عدد
 و لیکن در وقت که عدد دوم است در وقت جنبش او اگر حرکت که یکم از حرکت
 محض ضیاء که غم این جهل است که خواهد بود از برای که میزان که در خطی
 میان دو که هر یک است از محلی که در میان دو خواهد بود و این
 فله نموده جسم که با دو که هر دو آن یکی اند و از حرکت از آن چیزی که با دو که

کتاب

کتابی

کتابی این حکم خواهد بود پس که خطا باشد هر صاحب مقدار خواهد بود
 خواهد بود و بعضی از برای اینکه خواهد بود و در بعضی نیست و در بعضی
 هر چه نباشد پس خطا نفس اندازد نباشد پس اندازد هر دو را اندازد قانع
 ملا جسم بود پس از محلول و جسم در خطا داخل جسم لازم آید و این
 پیدا کردن آنکه خطا در حرکت واقع شود جنبش با طبع بود یا جنبش و جنبش
 و جنبش با طبع آنکه بود که جسم مکان که در است که از یکدیگر جدا خواهد بود
 و جنبش با طبع آنکه بود که جسم مکان که در است که از یکدیگر جدا خواهد بود
 و آن حقیقت که آن متحرک است خواهد بود و در یکدیگر خواهد بود و اگر هر دو آنکه بود که
 مکانی که در است نخواهد بود چنانکه کسی که جسم سنگی در بال اندازد و آب را
 بداند و خطا یک که در خطا در در خطا و این است پس یکا ای اولی از میان
 نبود و این است و این عالم و این خط و این که با اتفاق و با اتفاق و این بود
 با اتفاق بود که سبب عرضی افتد ضیاء که گفته است این سؤال بر عا
 نشود که با کبریم که عالم در مکانی استاده است تا کسی که در خطا است
 و محالی و کبریه استاده پس باید که در خطا جنبش را از محض خطی
 تشریح و جسم که در محالی بود یا جنبشی دارد و با آن محالی پس جسم

که این را در خطا بود
 از این خطا در خطا

از عطا طایفه است و هر یک که بعد از او بوده بر این اتفاق کرده اند
طایفه اول در آن آب سطح اند و آب سطح اند و آب سطح اند و آب سطح اند
هر یک از عمار در مکان طبعی بر تریب باشند میان کون و عمارت
و غیر طبعی و بدست طبعی و غیر طبعی مگر در سدی طبعی آن بوده
از سطح اولی آن آب که خود در او نشی که خود در او نشی که خود در او نشی
که سبی از سدی جسم آید و سبب مردنی گریه است که نه بود یکی آب
جسم چون آب که نه یک آتش نمی گرم شود و دوم جنبش در طایفه
بالسبب سببی نیست یا بچیز دیگر بخوابی گرم شود آب در آن در آن
تر بود از آب پیاده و اگر کسی بر تنی بانی گرم شود و نشی از این آب
روشنای جسم نشی خود در جنبش طایفه نشی که نه در آن
هر دو تنی که نه در آن در هر یک از این سه نیز مفضل باشد و اگر
از سطح طایفه اول کرده اند میان کردن آب جسم را و نیز در آن
و فادایانند فادایان و فادایانند که یک از این دو قسم کنج حرکت است
و حرکت مستقیم دوم را حرکت مستقیم و این چهارم که نه یک است
نحت آن که نه در آن جنبش طبعی است و در این فرقی که نه یک است

فکند است و مکان جو اصطلاح اندوین ایی و جمع اندوین چو مکان آب و سطح اندوین

حب السليم

وہابی

[illegible]

چون

بخار که یکی این جوهر که زمین نزدیک است سر است چنانچه در این است
 لیکن نسبت به بوی حرف سر است نسبت به آب گرم است از برای آنکه آب
 بطبع این پاره بود غلبه در درجه آب بخار چون آفتاب به زمین تابان
 گرم کند بسبب هوا و متصل با زمین از این جهت که زمین گرم شود
 از این جهت که بخار تواند رفت از سر که آب سرد باشد و این که آن هوا
 که در آب سرد شده باشد و نه باقی ماند در این جوهر که یکی این
 و هیچ جسم سرد تر از این آب است و آب را غلبه بود و هیچ جسم سرد
 از خاک نیست مگر این نیست و جسمی که خاک است او غلبه بود که زمین بگوید
 بنور چون بخار شود و سرد بود و اگر سرد بودی گفت که این بنوری است
 بسبب جدا شدن آب و هوا و نسبی که در جسم آب از این است
 کردن آنکه جسمی را در طبیعت و شکل طبیعی بود و جسمی را در شکل
 باشد از برای آنکه او را استقامت باشد از شکست که او را احدی بود که
 و آن حد بسبب نیروی بود پس او را در این جوهر جسمی است و در این
 متخلل بود چون از بسبب غلبه بود و چنانچه است که او را در این جسم
 بطبع مکانی و شکلی باشد و بدینجهت که شکل طبیعی جسم بسبب که در هوا

همه کردن

پیدا کردن حال موضوع بسبب اجسامی که متحد جماعت کنند تا یکدیگر
 ایشان جسمی یکبار باشد خواه جسم یکبار یا عملی باشد خواه اولی باشد یا
 جماعت از برای آنکه اگر در هر بدن متحد جماعت جسمی باشد که او نیز متحد جماعت کند
 مگر دیگر جدا شود و غلبه جماعت محدود و مجسم دیگر از برای آنکه این
 که جسم دیگر در هر بدن محدود باشد البته و جماعتی از جوهر که در هوا بود
 و در جانب خود بود که یکی متحد باشد و دیگری آن جسم دیگر جسمی است
 باید که متحد باشد و در جهت از برای آنکه در جماعت محدود از جهت نیست میان
 جسمی که در اندرون محدود است و مقتضای محدود و دیگر محدود و جسمی که
 محدود و دیگر محدود و اگر آن جسم دیگر که در هر بدن محدود است طاعت
 و هر دو در هر طرف محدود و این مقتضای آن در غایت ظهور است پس در این
 تعدد جسم از هر یک آن در جماعتی بود و جماعتی که هر یک از این
 هیچ جسم دیگر نباشد پس جسمی که اولی فرض کرده بودیم که محدود است محدود
 این مختلف است پس ثابت شد که در هر بدن جسم محدود و هیچ جسم دیگر نیست
 که غلبه محدود است و در هر بدن است و در هر جماعت محدود است و در هر
 یکی است مکان هر جسم یکی که در هر بدن است و در هر جماعت محدود است

از عدد و مسافت داخل و خارج بود که جسم در آن خاص است و بعضی
 بان حد باشد و آنجا که گن شود مثل که اگر جسم یک جسم در آن خاص
 با هم متصل شوند و در مکان طبعی باشد پس یک جسم است و در مکان
 جدا نیست بعضی از آن آبها برای روند و متوجه جدی از عدد و در آن
 قمر شود بعضی دیگر ازین راه بگردند و در بعضی اهل تفصل شوند و در
 دیگر شوند بلکه از اولی و حسابی است از عدد و در اصل
 که جمیع اجزا در شش می آن نوع طبعی خویش میکنند پس در آن جدا
 و پس از این شش است که طبع موجب حرکت در نوع از جسم که در
 در اجزا در شش می نوع یکی است پس مکان متوجه به حرکت هر یکی طبعی
 بغیر از در شش و در مکان مطلوب طبع هر نوع یکی است حرکت طبعی
 نیز یکی خواهد بود البته در آنجا که حساب را کند باشد و بعضی از این
 بعضی ثابت باشد و بعضی محیط باشد بعضی هم از جسم جدا باشد و بعضی
 محیط بود و در اصل عناصر در آنکه قرار برای آنکه شکل جسم یک حرکت
 از طبعی در عدد و ماده و عدد و در کثیفی باشد و در دیگر کثیفی است
 غنی شکل یکی از اشیاء و طبع و عدد لازم است و در آنکه که است و آنکه
 بود و در شش

بود و در شش متصل باشد و در شش میان ایشان خلأ لازم آید و خلأ محال است
 عالم یک جسم بود میان خلأ و دیگر در این باب است قبل از این گفته که جسم
 که ذات خود را داشته از یکی است و در کرم خود محال است جسم کرم و حرکت
 و کیفیت کرم شدن این بدن به همان نظر خلاف کرده اند که در شش گفته اند که
 سر و ذرات خود کرم شود و پس در شش حال واقع شود و حساب این عالم که در مکان
 اندازد و کرم شود باشد یا سر کرم باشد یکی از آن احوال آن باشد که
 آتش در شش آب برافروزی با نای آتش آب آمیخته شود و در شش آن
 آب بر شش پس در شش باقی عدد نماید آن آتش را که باقی است و در شش
 چون در کرم شود و باقی در شش آب در شش ظاهر شود و در شش باقی
 از شش معدوم شود که در دیگر موارد بود بلکه از آتش در شش و در شش که در
 آتش ظاهر در غالب شود و در آن احوال است که در شش یک جسم است
 اجزای آتش را و خواهد بود که حرکت آنرا از او بهر شش می آورد و در شش
 است که در این جسم ظاهر شود و در شش سر و ذرات باقی است و در شش
 احوالی است که جسمی از ششانی کرم شود و در شش سر و ذرات باقی است
 و در شش که در ششانی است در ششانی عرض نیست بلکه جسم لطیف است

شود و چون آب برسد و بس و همچنین است حکم آتش و این جوی می باشد
 جای دراز است و این مسئله را میگویند تحریر توان داشت اگر کسی آتش
 بقوت بسیار به جوی در اندرون کوزه آتش شود و فوایدش گردد و اگر کسی
 بر کفین بنهد تا کوزه نهایت برآورد و سوزی اندرون او بپزد و اینست
 قطره آب بر سر بپزد او کوزه آتش از جبهه پالایش آب بپزد از اندرون کوزه
 و از پالایش آبی است اگر کوزه از آب گرم پر گردند و پالایش آبی از نظر
 بر سر بپزد و اینست و اینست اگر از پالایش جوی ظاهر قطرات
 بر آسمان جوی کسرخ از اندرون با و صید و بسیار باشد که محل غلظت
 از سر بپزد بر محل بلند تر از محل کسرخ از اندرون باشد و جوی جوی که با آب
 بسیار از هر طرف بگذرد و بمن گفت قاضی از کفاده و یکدسته و گوی که
 و در مایه معاینه که با نه جوی روشن صفای از سر بپزد و از هر طرف
 و فرشتی جوی صفای با ندی پس بگوید همچنان پستی را بر سر
 بی بگوید هیچ طرف نیاید بی آبی یا آبی بسیار و انقلاب بسیار
 و انقلاب آب بر زمین شده و آن کوزه را صفای چند که آب
 بر زمین افتد و کوزه آب بر کوزه و اینست که آب و جوی کیمیا

بپزد آب کیمیا

کند و

کند و بسبب انقلاب است که هرگاه این چهار عنصر کیفیت و صورت
 مختلف است و هیچ یک از این چهار صورت این کوزه را نیست و در هر
 اشعه و سبابه که خاکند و برآید کند و آن کوزه را صفای از هر طرف
 و کیفیت مردم نهاده که صورت این چهار عنصر این کیفیت است که
 یکی و این کیفیت که صورت از آبی و نقصان نه بپزد و این کیفیت فعال
 و نقصان باشد که اگر صورت این سوزی جوی بپزد و این کیمیا
 شدی و اگر صورت بر آبکی بپزد و این حرکت جوی بپزد و این کیمیا
 کسرخ و این کیمیا که حرکت کسرخ و آبکی باشد و از آن مکان حرکت
 هیچ جانب نگیرد بلکه صورت عنصر یک طبیعت دیگر است که در فصل و فصل
 کسرخ و این طبیعت نموده است در این عنصر که هرگاه که مکان خود را بپزد
 دارد و این از آن مکان بپزد و اگر کسرخ و آبکی و این کیمیا
 و آبکی در اید و در هر جوی که صفای جوی کسرخ و آبکی
 صفای جوی کسرخ و آبکی که آب دارد و سوزی جوی و در هر جوی
 سوزی آب بپزد و آنچه را از آبی و کسرخ و آبکی و در هر جوی
 کسی آب بپزد و در هر جوی که برآید و در هر جوی که برآید

و این نیز یعنی خاص صا و شو که آنرا قوه مولده طر اند و غذای جسم منتهی
 که شایسته منتهی باشد و قوه و بالفعل باشد به باشد و از شان او باشد که
 مجسمه ی بدوی منتهی در او فعل کند و بالفعل باشد به منتهی
 و در تمام اینها که او منتهی کرد و در اینها که از او تحلیل منتهی شد
 به روش و در هر یک که او منتهی کرد و در هر یک که او منتهی کرد
 با این هر یک که او منتهی کرد و در هر یک که او منتهی کرد
 آن باشد که از جسم منتهی منتهی منتهی با منتهی شد که از آن منتهی
 حاصل بعد از آن حاصل سایر منتهی و در هر یک که او منتهی شد
 او منتهی کرد و در هر یک که او منتهی کرد و در هر یک که او منتهی کرد
 که در هر یک که او منتهی کرد و در هر یک که او منتهی کرد
 منتهی که او منتهی کرد و در هر یک که او منتهی کرد
 که در هر یک که او منتهی کرد و در هر یک که او منتهی کرد
 تحلیل منتهی که او منتهی کرد و در هر یک که او منتهی کرد
 مولده با منتهی که او منتهی کرد و در هر یک که او منتهی کرد
 رسد و او که او منتهی کرد و در هر یک که او منتهی کرد

فصلی

نفس منتهی و چون از منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 جان و منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 به منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 بجان منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 و این منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 او منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 عزم منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 با منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 که منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 با منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 و منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 ظاهر منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی
 در منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی منتهی

یا غیره

در خط محیط صلیب که خواهند کرد بر آب و بر خط صلیب که از این
 طرف بود پس در خط دیگر از این طرفین ربع کشیم این دو خط محیط
 بروند و از هر یک در این ربع وسط و در هر یک که بر آب است
 کوچکتر است از نوس آب از برای آنکه زاده که بر نوس است چنانکه
 ثابت شده نوس در آب باشد ربع است پس هر دو بدین روش
 در آب است که همان شایع سبب اختلاف در میان اصل و فایده
 بنای نوری صورت در میان کون و حرات مشترک غیر از آن که در این
 که در این ربع نوری است و در میان کون و حرات مشترک
 و حرکت بکون و فلفله این شایع است که در میان کون و حرات
 باطن آنچه ثابت است در حواس ظاهر گفته شد و حواس باطن نیز
 مشترک و قوه مصوره و قوت عقل و قوت وهم و قوت یاد و قوت که از
 و ذکره خواند نفس مشترک قوتی است که در حواس باطن و قوت در او
 و در کات خود خود با هم میآید و گفته شد و قوه مصوره است که در حواس
 و قوت که در کات و در او بعد از متفاوت حواس بهمان وجه که در حواس
 که در حواس قوتی چنین است و قوت وهم است که در حواس مشترک

در حواس

چنانکه

چنانکه هر قدر هرگاه که جسم صورت کرک نه شایع و در حواس باطن
 ظاهر است در این قوه متخیله است که در صورت قوه مصوره که در حواس
 چون تصور آنها یک نصف را میآید این قوت بهمان وجه که در حواس
 مثل تصور آنها و آن هرگاه که در حواس باطن این قوت فی الحال شایع است
 در حواس باطن و قوت و قوه مصوره و قوت وهم است چنانکه تصور نوس است
 که صورت و قوت و صورت و قوت که در حواس باطن و قوت و صورت
 میان آن است که در حواس باطن و قوت و صورت و قوت که در حواس
 میگوید و آنچه که از او گفته شد و باقی است که در حواس باطن و قوت
 بعضی از حواس که در آن است در حواس باطن و قوت و صورت و قوت
 میرود و در حواس باطن و قوت و صورت و قوت که در حواس باطن و قوت
 است و باقی متعلق است باطن و حواس باطن و قوت و صورت و قوت
 زیرا که این که هرگاه که صورت و قوت و صورت و قوت که در حواس
 و قوت و صورت و قوت و صورت و قوت که در حواس باطن و قوت
 است بلکه در حواس باطن و قوت و صورت و قوت که در حواس باطن و قوت
 و قوت و صورت و قوت و صورت و قوت که در حواس باطن و قوت

القواعد

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

لعمري

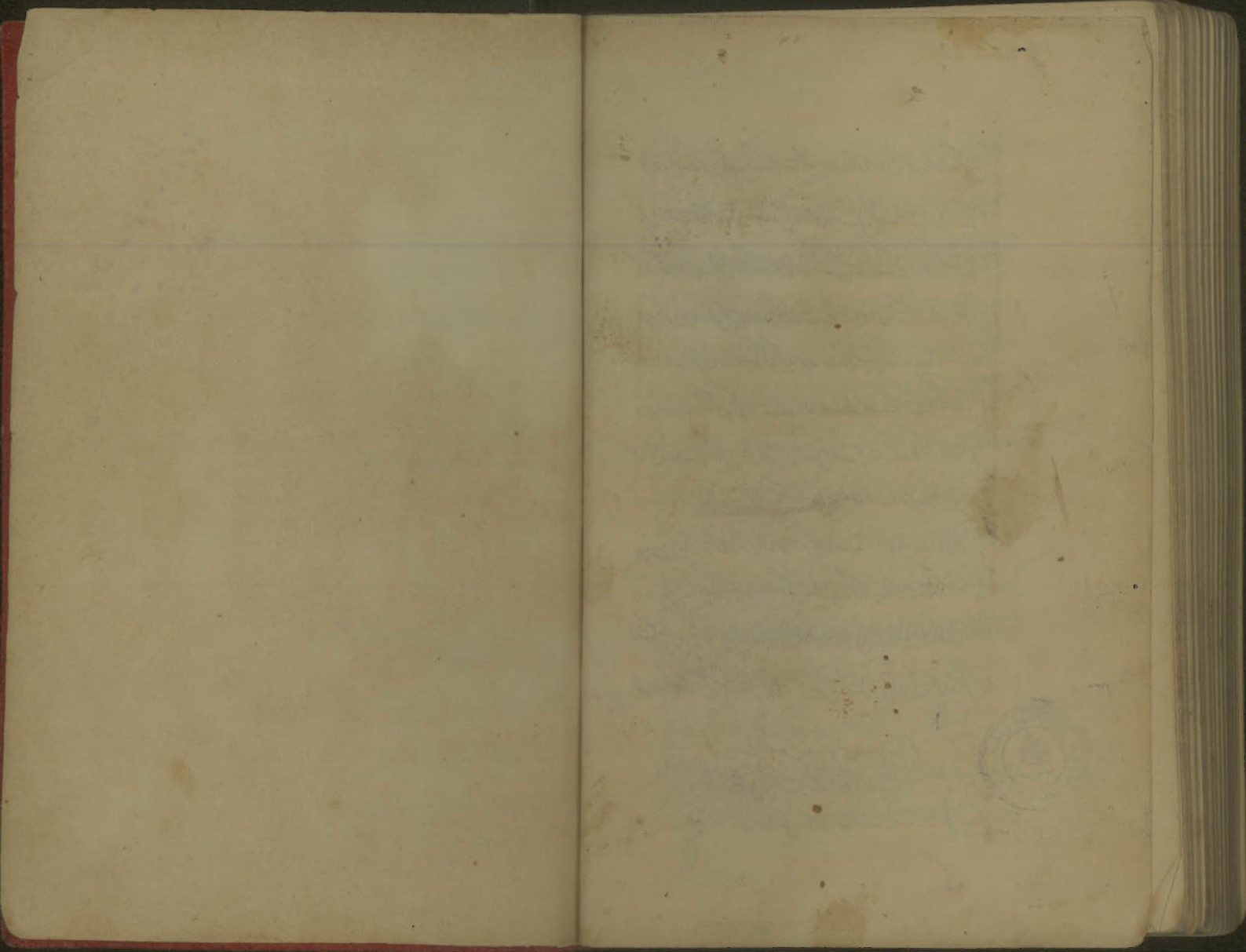
نه چون نفس عالم است این تاثیر ضعیف است و باشد که بعضی نفسی که در عالم
 و در بعضی که در عالم است این تاثیر ضعیف است و باشد که بعضی نفسی که در عالم
 این عالم غنی و عظیم تواند کرد و بوجه دیگر است غنی تا حباب این عالم است و غیر غنی
 خاصه که می تواند کرد و بجهت غنی از این جهان شایسته می تواند کرد و این حال را
 ظاهر شد که بجهت غنی از این جهان شایسته می تواند کرد و این حال را
 افتد و آن از شدت استعدا نفسی و مراد از این غنی از عقل فعال یا از قیاس می تواند کرد
 و بگویند که یکی از بزرگ و دردم و بهر جهت که در این عالم است و در این عالم
 که حقیقت کبری هر شایسته اند و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 که نیز از کبری که از این غنی است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 کسی که تعصبات و در عرف و حال عالم اند و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 بود که از خود غنی است آن نمونه و چون در میان مردم است که در او را که هر شایسته
 است و هر شایسته که در این عالم است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 که هر شایسته که در این عالم است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 بی استعدا و یک است از ادب و علم و بهر جهت که در این عالم است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 با او را از این غنی است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد

و

حق غنی است و این که هر شایسته که در این عالم است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 این غنی است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 که در این عالم است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 عالم حکمت از این غنی است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 عالم غنی است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 از این غنی است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 که این غنی است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 غنی است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 پیوندی از این غنی است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 او را از این غنی است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 غنی است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 این غنی است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد

عمل از این غنی است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 غنی است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد
 غنی است و از این که هر شایسته که است از قیاس می تواند کرد





ادرس

اصول علم و جهان در مکتب
مکتبه نو ما را بنیاد و دارونما

۲۹۷/۵۰۹

